



برنامه شماره ۶۳۳ گنج حضور

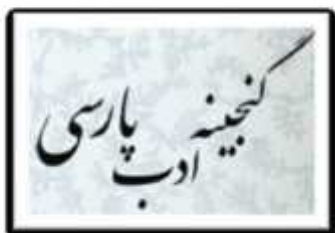
www.parvizshahbazi.com



گنج حضور پرویز شهبازی
متن کامل برنامه شماره ۶۳۳ گنج حضور ۲۵ آبان ماه ۱۳۹۵



www.ganjnama.com





مولوی، دیوان شمس، غزلیات، غزل شماره ۲۷۲۵

تا دل نشود سقیم و سودایی	مندیش از آن بُت مسیحایی
مندیش از آن جمال و زیبایی	لاحول کن و ره سلامت گیر
چون نیست از او دمی شکیبایی	فرست ز کجا که تا کنی لاحول؟!
یا طوطی روح از شکرخایی؟!	ماهی ز کجا شکبید از دریا؟!
زان زلف مُشوُش چلیپایی	چون دین نشود مُشوُش و ایمان
بگرفته عَقول بادپیمایی	اَخر شده دل در آتش رویش
کز جا برمد صفات بی جایی	دل با دو جهان چراست بیگان؟!
چون خو کردی که ژاژ می خایی	ای تن تو و تره زار این عالم
می ناز بدین که عالم آرای	ای عقل برو مشاطگی می کن
با حَفْصی اگر چه کارافزایی	بگرفته معلمی در این مکتب
دستور نه تا لبی بیالایی	ای بر لب بحر همچو بوتیمار
با تشنه دلان نمای سقایی	این ها همه رفت ساقیا برخیز
سلطان چه کند شهی و مولایی؟	مشرق چه کند چراغ افروزی؟
چون دود سیاه را تو بزدایی	مَصقُول شود چو چهره گردون
کز وی آموخت باده صهبایی	درده تو شراب جان فزایی را



یکتا عیشیست و عشرتی، کز وی جان عارف گرفت یکتایی
 از دست تو هر که را دهد این دست بی عقبه لا شد دست الایی
 ای شاد دمی که آن صراحی را از دور به مست خویش بنمایی
 چون گوهر می بتافت بر خاکم خاک تن من نمود مینایی
 دریای صفات عشق می جوشد رمزی دو بگویم ار بفرمایی
 ورنی بهلم ستیر و بر بسته من دانه و یار من به تنهایی
 زین بگذشتم بیار حمرا را صفراشکن هزار صفرای
 تا روز رهد ز غصه روزی وین هندوی شب رهد ز لالایی
 در حال مگر درت فرو بسته ست کاندر پیکار قال می آیی





با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل ۲۵۷۵ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

مندیش از آن بُت مسیحایی تا دل نشود سقیم و سودایی

سقیم یعنی مریض و سودایی یعنی به اصطلاح گنج حضور، هم هویت شده با باورها، کسی که حالت مالیخولیایی دارد، فکرش درست کار نمی‌کند، مندیش یعنی اندیشه مکن، به اندیشه در نیاور، همچنین به معنی نترس هم آمده، **مندیش از آن بُت مسیحایی** یعنی آن بت مسیحایی را به اندیشه در نیاور. بت یک باشنده زیباست، مسیحایی یعنی منسوب به مسیح، زنده کننده، بت مسیحایی سمبل خدا و زندگی است. یعنی زیبای زنده کننده که همه‌اش زندگی می‌بخشد. پس زیبای زنده کننده را به اندیش در نیاور به عبارتی خدا را به اندیشه در نیاور، برای اینکه بدین ترتیب تو زندگی زنده را که در این لحظه باید زندگی کنی و بهش زنده بشوی و از خرد و برکت آن استفاده بکنی می‌گشی، بصورت فکر در می‌آوری.

قبلاً راجع به این موضوع صحبت کردیم. گفت که هر لحظه ما وقتی که من ذهنی داریم به یک فکر متولد می‌شویم و به صورت آن فکر بلند می‌شویم. و مولانا اسمش را گذاشت صندوق، گفت در این لحظه می‌رویم توی صندوق، در می‌آییم فاصله دو تا صندوق نو نو مسکر است، یعنی زندگی ست همین بت مسیحایی است، و این بت مسیحایی اصل شما هم هست. و بعد دوباره می‌رویم به یک صندوق دیگر، پس هر کلمه‌ای در جمله صندوقی است کل جمله هم یک صندوق است، یک فکر یک صندوق است. ما در این لحظه فکر می‌کنیم که هم هویت شدیم با فکرها و هر لحظه به یک صندوقی متولد می‌شویم یا الگوی فکری هم هویت می‌شویم و بعد بلند می‌شویم، متوجه خواهیم شد که ما با این فکرها هم هویت هستیم. و هم هویت شدگی با فکر پس از فکر و گذشتن این فکرها از ذهن ما بصورت مسلسل و پی در پی، یک تصویر ذهنی بوجود می‌آید که این من ذهنی است و به اندیشه در آوردن خدا سبب ایجاد من ذهنی می‌شود. و من ذهنی ما نیستیم و ما این فریب را خوردیم که ما من ذهنی هستیم. اگر زندگی را در این لحظه به اندیشه در نیاوریم بطوریکه فکرها در ذهن ما کند بشود، من ما کوچک می‌شود. بعلاوه به اندیشه در آوردن خدا برای شناخت او و برای شناخت اصل ما دیگر صورت نمی‌گیرد. علت این کار که ما خدا را به اندیشه در می‌آوریم کوشش ما برای شناخت او هست و شناخت اصل ما به نتیجه نمی‌رسد. و این کار سبب ایجاد يك باشنده زنده می‌شود که ما اسمش را من ذهنی گذاشتیم. و زاییده شدن به یک صندوق



در این لحظه و لحظه بعد با توجه به اینکه این فکرها روی تن ما اعمال می شود هیجان بوجود می آید. پس اگر سودایی بودن چسبیدن به فکرهاست و حالت من ذهنی را بوجود آوردن هست، همین طور که در بیهوشی آخر می گوید این کار باعث صفرا هم می شود. صفرا سمبل هیجان هست، مثلاً اگر شما فکرهای بد بکنید یک دفعه متوجه می شوید که خشم به شما دست می دهد. فکرهای ترسناک بکنید ترس به شما دست می دهد. چرا؟ شما دارید بت مسیحایی را وارد یک فکر ترسناک می کنید و به صورت یک آدم ترسناک بلند می شوید و این ترس موقعی که فکر به تن شما اعمال می شود در شما بوجود می آید. ترس حالت صفرا دارد و این باور ترسناک هم حالت سودا دارد و وقتی ما می ترسیم دنیا را درست نمی بینیم. حالت مریض گونه پیدا می کنیم و هم هویت شدن با باورها و دردهای حاصل از آنها مثل خشم، مثل ترس، مثل حسادت، مثل نگرانی و اضطراب سبب یک حالتی می شود که مولانا اسمش را می گذارد حالت مریضی، سقیم، سقیم یعنی بیمار، و این حالت ما در ذهن نه تنها حالت مالیخولیا دارد، حالت مریضی است. کسی که خشمگین است می ترسد، حسود هست، نسبت به گذشته احساس خبط می کند احساس گناه می کند، اضطراب دارد، نگرانی دارد نسبت به آینده و تمام وجودش در زمان است، یعنی در گذشته و آینده است این آدم مریض است و سودایی است.

سودایی یعنی هر فکری می آید دنبالش هیجان هم می آید و فکر هیجان، فکر هیجان، فکر هیجان، فکر خشم، فکر خشم، فکر اضطراب، فکر اضطراب، فکر نگرانی و شما بهتر از من می دانید این حالت روی بدن ما هم اثر بد می گذارد، بدن ما مریض می شود بنابراین این سقیم مال بدن ما هم هست. نه تنها ما در اثر به اندیشه در آوردن خدا مریض می شویم، هیجان زده می شویم پر از درد می شویم بلکه مریض بدنی هم می شویم یک چنین باشنده ای نمی تواند سالم باشد بلحاظ بدنی. پس بیت مهمی است.

انسان وقتی وارد این جهان می شود با باورهای چیزهای مهم هم هویت می شود و با هر چیزی که هم هویت بشود آن می شود مرکزش و آن مرکز حالا که مادی است برای اینکه باورهای چیزهای بیرونی است مرکز ایجاد فکرها می شود. اگر مرکز ما باورهای هم هویت شده باشد مربوط به چیزهای مهم، و آن چیزهای مهم معمولاً باید از بین بروند و از بین می روند ترسش هم دل ما می شود. پس دل ما پر از درد و خشم و ماده است. در اصل می خواهیم بگوییم که اگر شما خدا را به اندیشه در نیاورید خود خدا می شود دل شما، الان ماده است الان فکرهاست. پس شما باید از این حالت که من ذهنی دارید در گذشته و آینده دارید، در گذشته و آینده هستید و زندگی می کنید و



بطور کلی در ذهن هستید، چرا در ذهن هستید؟ برای اینکه لحظه به لحظه زاییده می‌شوید به فکر، زاییده می‌شوید به فکر، زاییده می‌شوید به فکر و فاصله بین صندوقها بسته است، از این صندوق به آن صندوق نه تنها بیمار و هیجان زده پر از درد هستید بلکه دور از خدا هستید و نخواهید گذاشت اگر این طور پیش بروید زندگی و خدا و عدم دل شما بشود. کار این برنامه و مولانا این است که این دل مادی را که سبب کفر و پوشاندن ذهن است است بکند بیاندازد دور، و شما را زنده کند به یک مرکز پر از عدم پر از خلع پر از خدا و خدا به اندیشه در نمی‌آید. این بیت همینطور دارد می‌گوید که با اندیشه نمی‌توانی خدا را بشناسی و بنابراین اصل ما هم که از جنس خداست نمی‌توانیم بشناسیم. پس چه کار باید بکنیم؟ باید به او زنده بشویم. باید به او تبدیل بشویم. و از این حالت که هی فکر می‌کنیم او چیه و من از چه جنسی‌ام دست برداریم. این حالت که انسان به جایی برسد که بوسیله فکرش نخواهد خدا را بشناسد تسلیم نامیده می‌شود. و تسلیم عبارت از این هست که من نمی‌توانم او را با ذهنم بشناسم و کوشش دیگر نمی‌کنم. و فکر فروکش می‌کند. و این باشنده ذهنی که توهّم بود می‌خواست غیرتوهّم و عدم را بشناسد فروکش می‌کند من به صفر می‌رسد. وقتی من به صفر برسد زندگی مرکز شما می‌شود. زندگی، خدا از جنس بینهایت است پس بنابراین عمق شما بینهایت می‌شود و در بیت‌های بعدی هم این موضوع را توضیح می‌دهد. خودش می‌گوید:

لاحول کن و ره سلامت گیر مندیش از آن جمال و زیبایی

لاحول مخفف «لا حول ولا قوة الا بالله» یعنی نیست نیرویی به غیر از نیروی خدا و معنیش این است که این باشنده ذهنی و هیجانی به نام من ذهنی که ما را می‌ترساند این توهّم است و تمام ترسهای ما و خشمهای ما بیهوده است، بی‌جاست و معمولاً این مطلب را برای دور کردن شیطان و یکی شدن با زندگی می‌گویند. یعنی وقتی یکی بترسد می‌گوید «لا حول ولا قوة الا بالله». اما اینجا می‌گوید نگو، لاحول کن، لاحول کن یعنی تبدیل شو. چی تبدیل بشود؟ یک مرکز جسمی که هوشیاری جسمی به شما می‌دهد فقط فکرها را دارید به زندگی به جنس بی‌فرمی، به خدا. لاحول کن یعنی هوشیاری جسمی را تبدیل کن به هوشیاری حضور یا مرکز مادی را که انگیزه اعمال شماست تبدیل کن به انگیزه زندگی یعنی اینجا زندگی باشد، یعنی از آنور از غیب بیاید که الان شما باید چه کار بکنید. حتماً توجه می‌کنید خدا ترس ندارد، خشم هم ندارد. اگر خدا دل شما بشود شما خشم ندارید شما ترس ندارید و می‌دانید که هیچ نیرویی غیر از او وجود ندارد. پس این من ذهنی است که شکلک در می‌آورد و هی



ما را می ترساند این نیرو نیست، به عبارتی قدرت در این لحظه هست در گذشته و آینده نیست. اگر آینده شما را می ترساند در آینده قدرتی نیست، قدرت در این لحظه هست در این لحظه شما از جنس خدا هستید و به او زنده می شوید و از آن فضا راه حل چالشهای شما می آید. حالا که ما زندگی را به فکر در می آوریم و دل مادی درست می کردیم و بدنمان و فکرمان و روحمان مریض می شد الان لاحول می کنیم یعنی تبدیل به آن می شود. من ذهنی صفر می شود، ذهن ما ساده می شود، فکرهای ما را یک مرکز عدم می کند خدا می کند و از آنور می آید و این راه راه سلامت است. قبلی راه مریضی بود همه جور مریضی.

مندیش از آن جمال و زیبایی، آن جمال و زیبایی را یعنی خدا را، خدا از جنس زیبایی است از جنس بینهایت است، از جنس عشق است از جنس لطافت است از جنس بی فرمی است از جنس عدم است همه اینها کلمات است معنیش این نیست که ما خدا را داریم می فهمیم. اسامی می گوئیم که اینها انگشت اشاره ای هستند به او، ولی باید لاحول کنید و با این کلمات نمی توانی بشناسی، لاحول کن یعنی تبدیل شو. پس اگر ما زندگی را نمی توانیم بشناسیم به او تبدیل می شویم. به محض اینکه به او تبدیل می شویم زندگی در تمام ذرات وجود ما به ارتعاش در می آید. يك آرامش عمیقی وجود ما را فرا می گیرد این آرامش. آرامش خدایی است. شما زیبایی را نمی توانید فکر کنید. زیبایی زیبایی است، شادی را نمی توانید فکر کنید شاد بودن و آرامش داشتن در این لحظه یک کیفیت تجربه کردنی است یا شاد هستید و شادی را در درون در بدنتان تجربه می کنید، زنده بودن را تجربه می کنید یا نمی کنید. حالا بگذار من فکر کنم من شادم، این همان شادی می شود که از دل مادی یا بر اساس دل مادی از چیزهای بیرونی می خواهیم. تجسم می کنم چقدر پول دارم، اینقدر، پس این خیلی خوب است یک ذره خوشحال شدم. یک دفعه تجسم می کنم امروز فلان قدر ضرر کردم یا فلان چیز را داشتم ندارم یکدفعه غصه ام می گیرد. این شادی که از بیرون می آید اسمش خوشی است از ذهن می آید. پس یک شرابی یک شادی از اعماق وجود شما می آید، این شادی اصیل یک چیزهایی هست که از بیرون می آید مثل خوشی مثل دلداری مردم، مثل تایید، مثل توجه اینها یک کیفیتهای زودگذر خوشی زاست که اینها دروغین است اینها از بیرون می آید، اینها از دل مادی می آید، شما اینها را نمی خواهید. پس شما می خواهید لاحول کنید. لاحول گفتن با لاحول کردن فرق دارد. می گوید لاحول کن یعنی تبدیل شو. اینطوری نیست که لاحول را یا تبدیل را شما از ذهن در بیاورید. نه این نمی شود. بلی اینهم از حافظ است



حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۲۹۸

حلاوتی که تو را در چه زنخدان است به کنه آن نرسد صد هزار فکر عمیق

آن شیرینی که در مرکز زیبایی در چاه زنخدان تو هست، چاه زنخدان یعنی فرو رفتگی در وسط چانه صورت منظور مرکز زیبایی خداست معشوق است، به این نکته به این ظرافت و اعماق این زیبایی هزار تا فکر عمیق هم نمی‌رسد. یعنی فکر هیچ کس نمی‌رسد. یعنی به فکر در نمی‌آید. باید حسش کنیم.

فرصت ز کجا که تا کنی لاحول؟! چون نیست از و دمی شکیبایی

در ضمن تلفظ درستش لاحول است ولی اینها همه فارسی شده لاحول می‌گوییم برای فارسی خوب است. یعنی درستش عربی‌اش باید بخوانیم لاحول. حالا می‌گوید فرصتی نیست شما لاحول کنید. یعنی چی؟ یعنی این لحظه را شنیدی، می‌گوید فکر کنم ببینم که چگونه لاحول می‌کنند؟ پس دوباره رفتی به اندیشه. توجه می‌کنید که چرا ما به حضور زنده نمی‌شویم؟ امروز مولانا در این غزل به شما می‌گوید که شما یک آسمان بزرگ هستید منتها یک مقدار ابر دارد تاریکی دارد سیاهی دارد. در یکی از ابیات می‌گوید که: تو اگر این سیاهی را بزدایی، ما آسمان هستیم. حالا علت اینکه ما نمی‌توانیم به حضور زنده بشویم به آن آسمان زنده بشویم، دل عدم را تجربه کنیم برای اینکه مرتب فکر می‌کنیم که: چه جوری به حضور برسیم؟ چه جوری خدا را بشناسیم؟ می‌گوید فرصتی نیست. چون حتی یک لحظه هم از او نمی‌شود صبر کرد. یعنی شما که از جنس عدم هستید از جنس زندگی هستید از جنس خدا هستید، یک لحظه نمی‌توانید چیز دیگری بشوید.

ولی ما چیز دیگری شدیم. اگر زمان بخواهی بخری، این من ذهنی خونس زمان است زمان یک چیز ذهنی است. من ذهنی با زمان کار می‌کند. حضور هوشیاری خدایی با این لحظه کار می‌کند این لحظه یک بعد عمودی است که ما به او زنده می‌شویم. و این لحظه زمان نیست. این لحظه ذهن نیست، در واقع کسی که به این لحظه زنده می‌شود از ذهن پریده بیرون. هر کسی در ذهن بماند و بخواهد به خودش فرصت بدهد که لاحول کند یعنی تغییر هوشیاری بده هیچ موقع نمی‌تواند تغییر هوشیاری بدهد. اشکال همین است شما به خودتان فرصت می‌دهید. فرصت دادن یعنی فکر کردن. فکر می‌کنید که خدا چطوری است حالا گفتند لاحول کنید ما چه جوری باید، درست مثل اینکه یک نفر می‌خواهد بپرد استخر شنا کند باید بپرد، حالا فکر کنم ببینم چه جوری است؟ پس



فرستی نیست. علتش این است ما به عنوان زندگی کافی هستیم. ما به عنوان من ذهنی ناقص هستیم. ولی اشکال ما این است که از اول که می‌آییم به این جهان غیر از فکر کردن هوشیاری دیگری نمی‌شناسیم. خیلی از انسانهای امروزی فقط فکر کردن را بلدند. هوشیاری اصلی ما هوشیاری حضور است. و چون فکر کردن را بلدند و فکر می‌کنند با فکر همه چیز را می‌شود شناخت از جمله اصل خودمان و خدا را اشتباه می‌کنند. آخر سر به ماده می‌رسند. فکر فقط تصویرها را می‌شناسد. خدا از جنس تصویر نیست شما هم از جنس تصویر نیستید. برای اینکه شما خدا را بشناسید باید خودتان را بشناسید. خودتان را چه جوری بشناسید؟ سعی نکنید بشناسید اگر خودتان را با فکر سعی نکنید بشناسید می‌شوید خودتان. خودتان خودتان هستید. ولی همین که می‌خواهید بشناسید بلند می‌شوید به صورت یک جسم مادی که از جنس فکر است. ذهن این بدن ما را فکرهای ما را دردهای ما را، متعلقات ما را باهم قاطی می‌کند یک چیزی درست می‌کند به نام من ذهنی و این تصویر است. مردم با این تصویر زندگی می‌کنند. امروز مولانا در ابتدای غزل این را توضیح می‌دهد. می‌گوید کار این آرایشگری است. تصویر ذهنیش را بزک می‌کند. ما هم همان کار را می‌کنیم. الان می‌رسیم.

ماهی ز کجا شکید از دریا؟! یا طوطی روح از شکرخایی؟!

می‌گوید ماهی اگر دستتان بگیرد و آنجا هم آب باشد کی از دریا صبر می‌کند یعنی بهتر از دریا کجا می‌رود؟ دریا را یا آب را می‌گذارد کجا برود؟ توجه می‌کنید ما ماهی هستیم. فضای یکتایی هستیم آمدم بیرون. آیا ماهی را بگذارید توی دستتان صبر می‌کند؟ فکر کنم ببینم حالا غیر از دریا جای دیگری هست؟ غیر از دریا جایی ندارد. روح ما هوشیاری ما، آن دریا را می‌شناسد. شما اگر عمداً و قصداً نخواهید که توی خشکی ذهن نگه دارید طوطی روح شما شبیه آن ماهی است و مثل آن ماهی می‌پرد به دریای یکتایی و شروع به خوردن شیرینی می‌کند. شکر خایی یعنی حس آرامش حس شادی حس برکت، خلایق و لطافت اینها شکرخایی است. ولی در فضای ذهن خار است نگرانی است اضطراب هست ترس هست خشم هست حسادت است، حس بی‌کفایتی و کامل نبودن هست حس جدایی هست آنها شکر نیستند. طوطی روح ما یا ما بصورت هوشیاری دنبال شیرینی خدا هستیم، زندگی هستیم. می‌گوید طوطی روح شما که می‌شناسد چه جوری می‌شکید. شکیبیدن یعنی حالا وایستا ببینم چه جوری می‌شود. باید فکر کنم آخر نمی‌شود که، به این سرعت که نمی‌شود باید فکر کرد. ماهی که این طوری نمی‌کند. ماهی فوراً می‌پرد توی آب. برای اینکه می‌گوید من آب نیرم باید بپریم خشکی، خشکی که



جای من نیست. حالا شما تشخیص می‌دهید جای شما به عنوان خدایت، هوشیاری خشکی ذهن نیست. توی صحرای فکر نیست. حالا به شما می‌گویم شما دو تا هوشیاری دارید و مثال صلیب را می‌زند که صلیب یک بعد عمودی دارد و یک بعد افقی دارد.

چون دین نشود مُشَوِّش و ایمان زان زلف مُشَوِّش چلیپایی

چلیپا همین شبیه + صلیب یعنی منظور مسیحیت نیست، من که خدا را بصورت فکر در آورده‌ام برای اینکه می‌خواستم با فکر بشناسم با عقاید و باورهای مربوط به خدا هم هویت شدم و یک سری باورها را بهش چسبیدم و آنها را دین و ایمان می‌نامم. حالا اگر خدا بیاید این به هم می‌ریزد. برای اینکه این دین و ایمان را بصورت ذهن در آوردم در حالتی که او هم بینهایت است هم ابدیت. هم در این لحظه یک عمق بینهایت است عمق عمودی هم افقی، برای اینکه تمام ماده را بوجود می‌آورد. شما هم که خدایت هستید باید یک بینهایت باشید که بصورت عمق است این بینهایت شما بینهایت خدا هم هست. بعد عمقی شما به صورت آرامش عمیق، عدم واکنش، سکون، ریشه داری، تکان نخوردن با اتفاقات تجربه می‌شود. شما عمق افقی هم دارید در بعد افقی ذهن دارید، ذهن گذشته و آینده را نشان می‌دهد، زمان را نشان می‌دهد ولیکن در آن من نیست، حس وجود نیست.

پس می‌گویم خدا زلف آشفته، آشفته زیبا در هم، چلیپایی دارد یعنی خدا بصورت ما خودش را می‌خواهد تجربه کند یک زمان ساده دارد، شما می‌بینید گذشته و آینده را می‌بینید ولی در گذشته و آینده هیچ حس وجود ندارد ولی وجود شما در این عمق است. تا حالا ما وجود عمقی نداشتیم، وجود عمودی نداشتیم، برای اینکه در گذشته و آینده بودیم. هر کسی من ذهنی دارد داستان زندگی دارد. داستانش از صفر شروع شده تا لحظه مرگ، از تولد تا مرگ این داستانش است. داستان غم انگیزی است برای اینکه داستان اتفاقات بد است. همه اتفاقات در من ذهنی بد است برای اینکه بالاخره از بین می‌روند. تمام آن چیزهایی که به شما شادی دادند یا از بین رفتند یا دارند از بین می‌روند. پس شما باید بترسید! اینها را من ذهنی به شما می‌گویم. آینه زندگی می‌گوید شما جاودانه هستید. همین لحظه بعد عمقی شما ابدیت هم است. هفته گذشته داشتیم امروز هم به عنوان تمرین می‌خوانیم. می‌گوید: آینه کلی تو را دیدم ابد یعنی آینه‌ای به من دادی هم عمق خودم را دیدم این آینه زنده شدن شما به خداست، هم بعد افقیم را دیدم، هم وقتی به این بینهایت زنده شدم ابدیت تو را حس کردم، ابدیت تو نامیرایی توست. خدا مرگ نمی‌شناسد یعنی این هوشیاری و خدایت ما که از جنس او هست بی‌مرگ است. و بارها گفتیم عکس تولد صفحه: ۱۰



مرگ است نه عکس زندگی مرگ است. زندگی عکس ندارد. تولد مرگ دارد. هر چیزی که متولد می‌شود می‌میرد. ولی ما می‌دانیم که وقتی متولد می‌شویم می‌میریم از بین نمی‌رویم. پس می‌گویید اگر تو در من زنده بشوی دین و ایمان من مشوش خواهد شد. حقیقت هم همین طور است. شما الان متوجه می‌شوید که آیا دین شما دیدن اوست و ایمان شما روی اوست؟ شما در این لحظه به او زنده هستید؟ او دل شماست؟ یا شما دل مادی دارید؟ در این دل مادی یک سری باورها چیده شده، شما به این باورها چسبیدید، این باورها را کردید مرکزتان، فکر می‌کنید این باورها دین و ایمان شما هستند. این باورها فقط باور هستند، الگوهای باوری هستند و بعلاوه الگوهای عمل هستند. آیا شما می‌توانید بگویید که براساس این باورها که من بهشان چسبیدم من دیندارم یکی دیگر بی‌دین است؟ نه. ما می‌دانیم که به هر باوری بچسبیم آن باور می‌شود مرکز ما، سبب کفر می‌شود. چون باور می‌شود مرکز ما، باور مرکز ما بشود دیگر خدا نمی‌شود. دیندار حقیقی کسی است که دلش، مرکزش عدم باشد، او باشد، او زنده شده باشد. از ذهن آمده باشد بیرون لاجول کرده باشد. و حقیقتاً تجربه کرده باشد که غیر از خدا نیرویی نیست پس خدا تمام وجود شما را فرا گرفته، پس شما او هستید. او در شما به شما زنده شده و او از چشمان شما به بیرون نگاه می‌کند شما از او فرمان می‌گیرید نه از یک مرکز مادی. این آدم دیندار حقیقی است. وگرنه او را می‌پوشاند. هر هم هویت شدگی با باور از هر نوع کفر است. شما اینها را می‌دانید.

آخگر شده دل در آتش رویش بگرفته عَقول باد پیمایی

آخگر یعنی آتش، وقتی عشق او وارد دل من یعنی مرکز من شد، او شد مرکز من همه چیز را سوزاند. دردهای من را سوزاند، هم هویت شدگیها را سوزاند، باورها را سوزاند جایش را گرفت، دل من آتش شده، آتش عشق شده، آتش زندگی شده، زنده‌ام. شما آن حالت را می‌شناسید وقتی که دلتان باورها بودند و ترسهایشان، آن حالت بی‌حال مردگی، کسی که بی‌حوصله است می‌ترسد حس تنهایی می‌کند و خشمگین است از اوضاع ناراحت است این دل مادی دارد. این شخص ندارد. آخگر شده دل در آتش رویش بگرفته عَقول بادپیمایی، عقل‌ها رفته دنبالش دنبال کارشان، عقل من ذهنی رفته دنبال کارش، فعلاً من ذهنی ما عقل دارد یعنی چیزی که ما بلند می‌شویم می‌گوییم من، این عقل دارد. عقلش همان عقل باورهایی است که در مرکز ماست، باورها عینک ما هستند، و هر جور آنها می‌بینند ما هم می‌بینیم. راهنمای ما عقل دردهایمان هستند. چقدر حسادت ما، خشم ما، ترس ما انگیزه رفتار ما شده؟ پس آنها راهنمای ما بودند. همین‌ها عقل من ذهنی‌اند، شما اگر براساس ترس حرکت



می‌کنید و فکر می‌کنید عقل من ذهنی دارید. وقتی دلتان آتش عشق بشود این عقل شما می‌رود دنبال کارش، شما دیگر به حرفش گوش نمی‌دهید برای اینکه شما، شمایی می‌شوید که به او زنده هستید. دو جور من ذهنی داریم یکی من ذهنی است که عقلش همین است عقل باورهاست، یکی من فطری است وقتی که شما من ذهنی را صفر کردید به او زنده شدید و او شد دل شما و نور عشق دل شما را روشن کرد یک من دیگری می‌شوید. منی که منیت ندارد، منی که صفر است، منی که نمی‌گوید من، ادعا ندارد، در همین بی‌ادعایی خرد است آرامش است، شادی است، خلاقیت است، بالندگی هست، یک انرژیایی از شما ساطع می‌شود که اینها زنده کننده هستند، آرامش بخشند به مردم بخورند آنها را به زندگی تشویق می‌کنند. سم‌هایی که از من ذهنی یعنی از آدمهای خشمگین پر از درد ساطع می‌شود مردم را می‌کشد بی‌حال می‌کند همان چیزها را در آنها زنده می‌کند.

دل با دو جهان چراست بیگانه؟ کز جا برمد صفات بیجایی

دل ما که وقتی از جنس عدم شد از جنس زندگی شد با دو جهان که ذهن ایجاد می‌کند، ذهن می‌گوید: این جهان و آن جهان، یکی جهان مادی و یکی جهان معنوی، ولی تا زمانی که ما در ذهن هستیم هر دو فکر است هر دو توهم است، هر دو تصویر است. شما بین اینکه یک نفر توی ذهن باشد فقط فکر داشته باشد هوشیاری مادی داشته باشد هوشیاری جسمی داشته باشد، این جهان و آن جهان هر دو تصویر ذهنی باشد با یک کسی که از ذهن آمده به یک بعد دیگری بنام هوشیاری حضور زنده شده و ذهنش هم که ساده شده و آنجا هم دویی‌ها را می‌بیند وقتی می‌گوید آن جهان و این جهان، این جهان مادی را می‌بیند ولی آن جهانش جهانی است که به آن زنده است بنابراین با تصویر سازی ذهن بیگانه است. من به بینهایت خدا زنده‌ام کدام دو جهان؟ جهانی که من بهش زنده‌ام. قبلاً دو جهان تصویری بود حس نداشت و هفته گذشته بود مصور و نامصور، گفت مصور و نامصور اینکه شما در ذهن باشید بگویید مصور و نامصور؛ هر دو مصور است هر دو تصویر است. و کسی که از ذهن بیرون رفته مصور و نامصور پیش او هست. برای اینکه نقشش را می‌بیند فکرش را می‌بیند جسمش را می‌بیند ولی به یک فضای دیگر هم زنده است که آن نامصور است. هم نامصور را می‌بیند که خداست اصلش است و هم مصور را می‌بیند. که ذهنش است و چیزهای این جهانی، آن درست می‌بیند برای اینکه صفات بی‌جایی، صفات لامکانی، صفات آن طرفی، مثل شادی، مثل آرامش، مثل خلاقیت، مثل زیبایی، مثل عدالت، مثل فر ایزدی، فر ایزدی آن تشعشعات برکتی است که ما داریم که از آنور می‌آید اینها صفات بی‌جایی اند اینها توی جا جا نمی‌شوند. اینها

صفحه: ۱۲



تجربه کردنی هستند اینها زندگی کردنی هستند اینها استفاده کردنی هستند مثل شادی، شما شادی را در این لحظه گفتم شاد هستید و زنده بودنش را طراوتش را زیبایی‌اش را حس می‌کنید یا نه؟ شما رفتید توی ذهنتان و من ذهنی دارید از این و آن پرسید که من شادم؟ آی مردم بیایید بگویید من شادم، من حس کنم من شادم، آن شادی است؟ نه آن عکس شادی است. یعنی تصویر شادی است. شادی را با ذهن نمی‌توانیم بشناسیم. بنابراین صفات بی‌جایی را که مال خداست مال فضای یکتایی است نمی‌توانید به جا ببرید. جا فکر است. اینها از جا می‌رمند، اینها تو جا نمی‌شوند. شما بگویید یک کیلو شادی به من بده، کی می‌تواند بدهد. یک فکری بده که توی آن شادی باشد آن فکر را ما بگیریم فکر کنیم. شادی پریده، شادی و خرد مال این لحظه هست، خرد هم همین طور است. خرد مربوط به گذشته و آینده نیست، دیروز یک مقداری من خرد بیان کردم، فردا یک مقدار خرد بیان خواهیم کرد، این طوری هست؟ نه، این لحظه یا خرد می‌آید، خرد با توجه به اوضاع و احوال و چالش از آنور راه حل می‌آید، از فضای یکتایی می‌آید از اینکه این فضا چالش را در آغوش گرفته خرد می‌آید. خرد این لحظه‌ای است. عقل مال من ذهنی است، من ذهنی عقل الانش مثل دیروز است بعضی موقعها مثل هزار سال پیش است کهنه است پوسیده است، ولی نمی‌داند پوسیده است.

توجه می‌کنید که مولانا دارد مقایسه می‌کند عقل را با صفات یکتایی، حالا می‌پردازد به تن، تن همین من ذهنی است. من ذهنی گفتم ساخته ذهن ماست از برداشتی که از ذهن ما، از متعلقات ما از فکرهای ما از دردهای ما دارد و اینها را قاطی کرده و یک تصویر درست کرده این اسمش تن است. و شما این تن را می‌شناسید تن همین من ذهنی است.

ای تن تو و تره زار این عالم چون خو کردی که ژاژ می‌خایی

تره می‌دانید که یک سبزی بی‌قیمتی است. تره زار منظور این جهان بی‌ارزش است ارزش ندارد ولی برای تن یا من ذهنی این جهان خیلی مهم است برای اینکه هوشیاری جسمی دارد و هوشیاری جسمی هم یا خود تن هم از هم هویت شدگی به این چیزهای مهم تشکیل شده، اگر این چیزها مهم نبودند که ما بهشان نمی‌چسبیدیم. ولی الان شما شناسایی می‌کنید که تنها چیز یا نه چیز مهم در عالم همان اصل شماسست، همین خدایت شماسست همین خداست که باید در دلتان زنده بشود چیز دیگر اصلاً مهم نیست. برای همین می‌گوید تره زار یعنی جای چیزهای بیخود، بی‌قیمت بی‌ارزش، ای تن تو و تره زار این عالم، برای اینکه به اینها تو عادت کردی. همه‌اش ما هوشیاری



جسمی داشتیم دائماً راجع به این چیزها، یا راجع به پولمان بوده، مقاممان بوده، خوشگلی تمنان بوده، سلامتی تمنان بوده، نه اینکه سلامتی بد باشد من ذهنی مریض می‌کند این را، وقتی این برکات ایزدی از ما ساطع می‌شود و شراب آنوری می‌آید تن ما هم سالم می‌شود. وقتی دل شما از جنس خدا می‌شود و لحظه به لحظه برکتش وارد این تن شما می‌شود، این تن شما سالم می‌شود یا مریض می‌شود؟ معلوم است که سالم می‌شود. اگر ذرات شما دائماً با آن انرژی بجنبند و ارتعاش بکند این تن شما سالم می‌شود یا مریض می‌شود؟ سالم می‌شود. از بس ما سم دل مادی را وارد این ذرات تن کردیم ببین این تن چه تن خوبی است هنوز دارد کار می‌کند. در هفتاد سالگی هشتاد سالگی دارد کار می‌کند. خیلی چیز خوبی است تن خوبی است این تن انسان، خیلی محکم است از روزی که ما تن ذهنی را درست کردیم تیشه به ریشه همین تن می‌زنیم هنوز هم می‌زنیم. هر روز می‌ترسانیم هر روز خشمگینش می‌کنیم، هر روز حسادت می‌کنیم، هر روز نگران می‌شویم، هر روز اضطراب داریم، هر روز واکنش نشان می‌دهیم، اینها این تن را خراب می‌کند. چند سال است شما این کار را می‌کنید؟ کی خراب کرده این را؟ ما. چرا؟ برای اینکه نفهمیدیم این جهان تره زار است. و خو کردیم به این تره‌ها بعنوان جواهر علامتش ژاژخایی است، دائماً حرف می‌زنیم از ذهنمان یک فکری می‌پرد آن می‌آید به زبانمان، از ذهنمان یک فکر من داری می‌پرد آن می‌آید به زبانمان، یا انتقاد می‌کنیم یا قضاوت می‌کنیم. این بد است آن خوب است، این بد است آن خوب است. هر کسی می‌گوید بد و خوب، بد و خوب، بد و خوب، بد و خوب این آدم قضاوت می‌کند. من دارد هر چه من بزرگتر راجع به هر چی می‌خواهد قضاوت می‌کند، برنامه تلویزیون، این برنامه تلویزیون، برنامه تلویزیون بعدی، آن یکی، این آدم آن آدم قضاوت است این ژاژخایی است بیهوده گویی است.

چرا شما قضاوت می‌کنید و بیهوده می‌گویید؟ لزومی ندارد بگویید همین که از ذهنتان می‌گذرد کافی است، آدم می‌تواند بنشیند هیچی نگوید ولی ذهنش دارد کار می‌کند. امروزه تلویزیون ذهن ما را در اختیار می‌گیرد. شما به تلویزیون نگاه می‌کنید برنامه‌اش باید ذهن شما را به چالش بطلبد، برنامه‌ای خوب است که شما را به فکر وا دارد ورزش فکری بکنید. برای فهمیدنش فکر سازنده کنید. اگر بخواب می‌روید یک برنامه‌ای ذهن شما را می‌گیرد می‌خورد، می‌خورد، می‌خورد یعنی دارد چیزهای بد را لحظه به لحظه در ذهن شما می‌پراند می‌پراند، شما متوجه نیستید، شما همینطور خواب هستید نیمه خواب، دارد صدمه می‌زند ممکن است سیاسی باشد ممکن است اجتماعی باشد راجع به فیلمی باشد اگر محتوا نداشته باشد مغز شما را می‌خورد. روح شما را دارد می‌خورد،



فقط تلویزیون نیست رادیو هر چیز دیگری، برنامه شما را به چالش باید دعوت بکند مثل یک ورزش فکری، فکر آنموقع مجبور است از آنور کمک بگیرد، از منابع انرژی غیبی، که بتواند بفهمد، دیگر به چیزهایی که فهمیدنش به انرژی نیاز ندارد ما خو کرده ایم عادت کرده ایم.

هر کدام از این بیتها باید در شما یک تغییری ایجاد کند اگر تغییر نمی دهد ما معنیش را درست نمی فهمیم. شما از خودتان بپرسید من این جهان را تره زار می بینم؟ یا نه من ذهنی دارم، من ذهنیم این جهان را محل جواهر می داند. آیا من عادت کردم معتاد شدم به چیزهای این جهان؟ و فکرهای این جهان مرتب از ذهن من می پرد و این فکرها توش من است؟ وقتی این فکرها می پرد من هیجان دارم؟ هیجان من ترس و خشم؟ اگر دارم من معتاد شدم. معتاد شدن که فقط به تریاک و هرویین که نیست به فکرهای خطرناک و بد هم هست، بدترین اعتیاد همین است. دارد می گوید که خو کردی. ژاژخایی براساس اعتیاد به جهان بسیار متداول است در همه است و بسیار مخرب است.

ای عقل برو مشاطگی می کن می ناز بدین که عالم آرایی

حالا ما یک تن داریم که من ذهنی است من ذهنی عقل دارد، عقلش ما را در این جهان راهنمایی می کند، الان چی بگوییم؟ چه کار بکنیم؟ آن عنصر راهنما عقل است. نه عقلی که از آنور می آید که اسمش خرد است. عقل من ذهنی از یک مرکز مادی سرچشمه می گیرد. در این مرکز مادی همیشه یادتان باشد دردها هم هستند، یعنی ما فقط به فکرها نچسبیدیم. وقتی خدا را به اندیشه در آوردیم فقط به فکرهایش نچسبیدیم. دارد می گوید منشاء مریضی ما این بوده که ما خواستیم خدا را به اندیشه در بیاوریم وقتی خواستیم این کار را بکنیم این فکرهای هم هویتی باعث درد هم شد. به این دردها هم چسبیدیم. پس در مرکز ما هم هویت شدگی است و هم درد. حالا این عقل می آید آرایشگری می کند، شما نگاه کنید که ما من مان را چطوری آرایش می دهیم. دانشمند، زیبایی، آدم خوبیم، منصفم، عدالت گستر هستم، من دروغ نمی گویم، جهان برایم مهم نیست.

در حالی که خو کردیم به این جهان، هر لحظه یک فکر من دار مربوط به این جهان در سر ما می پرد. ما هم می گوییم نه نیستیم! تمام فکر و ذکر ما این است که این تصویر ذهنی ما را مردم چه جوری می بینند. نکند که یک جوری ببینند که ما این حیثیت بدلی مان که مال من ذهنی است بهش لطمه بخورد. لکه دار بشود. نمی دانیم که حیثیت اصلی زنده شدن به خداست، حیثیت بدلی گذاشتن یک تصویر در مرکز است و آرایش کردن آن در صفحه: ۱۵



چشم مردم. اگر کسی ما را بد ببیند ساعتها بحث می کنیم که اشتباه می کنی. حواسمان نیست که این من ذهنی که ما آرایشش می کنیم عقلی دارد که لحظه به لحظه به ما لطمه می زند، لطمه مالی می زند لطمه جانی می زند بدنی می زند. می ناز بدین که عالم آرای.

آخر این درست است که ما همه اش افتخار می کنیم که در ذهنمان تصویری می سازیم و این عالم ماست. عالم شما چیه؟ خودم اینطوریم، همسر اینطوری است، بچه ام این طوری است خانه ام این طور است همه را آرایش کردید. اصلاً باید کل این بپاشد. جریان آن گلیم است و گلهايش، گلیم را آرایش می کنیم گلهايش را نگاه می کنیم، خدا نکند که گلی کنده بشود اگر کنده بشود می خواهیم یک چیزی جایش بگذاریم. زندگی می خواهد این عقل را این تن را که دل ما را گرفته بکند، دنبالش است هی می پیچاند آشفته اش می کند. از سر شما دست بر نخواهد داشت مگر اینکه این تن را و این مرکز مادی را شما با انتخاب خودتان رها کنید یا تا آخر اینقدر اذیت می کند با این صدمات شما را می کشد. هیچ چاره ای نیست. بزرگان این مطالب را دیده اند، یکی همین مولانا است.

بگرفته معلمی در این مکتب با حفصی اگر چه کارافزایی

چه بگوییم کار افزایی یا کارافزار را یک کلمه در نظر بگیریم در معنی فرق نمی کند. من ذهنی معلم شده در مکتب خدا، در جایی که قرار است این من ذهنی خودش اضافی است صفر بشود، دل من عدم بشود و زندگی کنترل زندگی مرا بعهده بگیرد، از طریق دل من که عدم شده بینهایت شده انرژی و برکاتش را به این جهان بفرستد و من هم از آن فیض ببرم، نه تنها این مرکز را اشغال کرده این من ذهنی چه آقا چه خانم، بلکه می خواهد حالا یاد هم بدهد، می خواهد آدمها را تغییر بدهد، به همه ایراد می گیرد. این انتقادهای ما و کوشش ما برای تغییر مردم و عیب گرفتن ما و قضاوتهای ما ناشی از معلمی من ذهنی است.

شما بگویید من در جایی که زندگی و آن عقل کل معلم است این معلمی من به چه درد می خورد. و دارد توی این بیت به شما می گوید، می گوید تو مزاحمی، کارافزا هستی، کارافزایی را ما خوب بلدیم. ما مثلاً می رویم به یک اداره ای که کارمان در عرض ۵ دقیقه راه می افتد، ۶ ماه ما را می دوانند کار را افزایش می دهند، هیچ لزومی به کارافزایی نیست. من ذهنی می تواند اولاً نرنجد، می تواند انتظار نداشته باشد، وقتی انتظار داشت می تواند بفهمد که این انتظارم بیهوده بود اگر برآورده نشد نرنجم. می رنجد رنجش را نگه می دارد ۶ سال ۱۰ سال، چرا بعد از یک دقیقه زنگ نمی زند بگوید من از تو رنجیدم یا اصلاً چه کار دارد با آن ببخشد. یا بفهمد من رنجشم به علت انتظار



بی‌مورد بود من هوشیار شدم آگاه شدم خودم را بخشیدم. یا نه یک کسی حرف زده بود ناروا بود به من برخورد
بود آن هم به علت من ذهنی من بود، متوجه شدم بخشیدم. نمی‌بخشد کارافزایی می‌کند، درد بوجود می‌آورد
دردها پنهان می‌شوند، دردها انگیزه رفتار ما می‌شوند.

اصل کارافزایی در این است که ما به حضور زنده نمی‌شویم. شما باید توجه کنید ما از آنور می‌آییم به صورت
خداییت منظور ما در این جهان این است که یک چند صباحی توی این ذهن برویم، جدایی را یاد بگیریم این که
من چی هستم بلحاظ جسمی. مثلاً غذا را به دهان خودم بگذارم، پول در بیاورم روی پای خودم بایستم، جدایی را
یاد بگیرم که من از پدر و مادرم پول نخواهم، مدرسه بروم اینها را بفهمم که من جدا هستم. بعداً باید به حضور
زنده بشوم. نه اینکه این من ذهنی را بزرگ کنم و با دیگران مقایسه بکنم و تا آخر با من باشد مرا مریض کند.
حفص به معنی زنبیل و دلو می‌تواند باشد. با حفصی یعنی یک چیزی در چننه داری، و حفص می‌تواند محتویات
ذهن باشد. در عین حال عقل این جهانی ما کارها را انجام می‌دهد ولی کارها آنطور انجام نمی‌شود که با خرد
زندگی می‌تواند انجام بشود. درست است که ما در زنبیل مان یعنی ذهنمان چیزی داریم، در ضمن حفص اسم یکی
از عرفا هم بوده، ولی در اینجا به نظر من به معنی زنبیل است و این زنبیل چرمی باشد یا یک کاسه همین محتوای
ذهن است. همین منی که براساس دانش کاسه‌ای و زنبیلی درست شده معلم شده در مکتب عقل کل نمی‌داند که
اگر شمع است یک خورشید وجود دارد. و ما نیاز به آن خورشید داریم نیاز به این شمع نداریم. شمع یک کمکی
به ما می‌کند ولی بدانید که همیشه کارافزاست.

یعنی درست است که ما از این عقل من ذهنی استفاده می‌کنیم، تجارت می‌کنیم کار می‌کنیم، با مردم حرف
می‌زنیم ولی دردها زیاد می‌شود و انباشته می‌شود. و این دردها نخواهد گذاشت ما هر چه زودتر به حضور زنده
بشویم. در نتیجه کارافزاست. کار اصلی ما زنده شدن به حضور است و این منظور اصلی هر انسان است. در این
منظور ما با همه شریکیم. تمام انسانها باید به حضور برسند در این منظور اصلی همه شریکیم. در منظور فرعی یا
منظور بیرونی ما متفاوت هستیم. در بیرون یکی می‌خواهد برود این کار را بکند، آن یکی می‌خواهد برود آن کار را
بکند، ولی اینکه در این لحظه همه به زندگی زنده باشند همه یکی‌اند، همه یک منظور دارند وقتی می‌آیند به این
جهان. اما این کلمه حفص در جاهای دیگر هم بکار برده در یک جایی در مثنوی بکار رفته که البته قبلاً حفص



خواندیم بعضی‌ها معتقدند که آنهم حفص است که مولانا به صورت حَفَص به کار برده در همین جا که به شما نشان می‌دهم.

در دفتر سوم وقتی مولانا دو تا مرغ را توضیح می‌داد گفت یک مرغی است شناسایی کرده باغ را و در این قفس من ذهنی است هر لحظه می‌خواهد بپرد آرزومند است، به فکر باغ است. شما این چیزها را می‌شنوید این آرزومندی در شما زنده نمی‌شود که بپرید به باغ زندگی و از برکات زندگی برخوردار بشوید. یک مرغی هم هست توی قفس زندانی است پر از هم هویت شدگی است و زندگی بصورت مرگهای ریز و درشت ما خواهد ما را از این هم هویت شدگیها آزاد کند. هر هویت شدگی یک بند است یک گیر افتادن است و مرگ آن یک مرگ کوچک است. یکی دیگر می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۵۷

نه چنان مرغ قفس در آندهان گرد بر گردش به حلقه گربکان

یعنی یک مرغی در قفس هست که پر از اندوه است. حالا شما می‌فهمید که اندوه و غصه و غم شما را آزاد نمی‌کند. و آن مرگهای ریز را یا آزاد شدن را یا شناسایی را گربه‌هایی می‌بیند که گرداگرد قفسند. شما گربه نبینید. هر چیزی که می‌اید شما را آزاد می‌کند هر اتفاقی می‌افتد که شما متوجه می‌شوید که به چیزی چسبیده بودید و این چیز بی‌ارزش بوده و مال این جهان بوده و از جنس اصلی شما نبوده شما خوشحال باشید. نگوئید که این از دستم رفت، آن از دستم رفت، و بترسید. در اینجا راجع به ترس و حزن صحبت می‌کند. حالا من راجع به آن حفص می‌خواهم صحبت کنم. ولی توضیح این مطلب هم جالب است.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۵۸

کی بود او را درین خوف و حزن آرزوی از قفس بیرون شدن؟

می‌گویند در این ترس و غم انسانها آرزوی از قفس بیرون شدن را ندارند برای اینکه به این خوف و به این اندوه هم چسبیدند. حالا شما به خودتان نگاه کنید، آیا شما به دردهایتان و در واقع ترس درد است درسته؟ اندوه هم درد است غصه هم درد است، چسبیده‌اید؟ اگر چسبیده‌اید و عزا را اصل می‌دانید و غمگین بودن را اصل می‌دانید،



ندانید. شادی اصل است. امروز هم خواهیم دید شادی اصل است. الان پس از یک مدتی در غزل می‌گوید: حالا تو می‌شادیت را بده بیاید. هر کسی که با ترس و اندوه هم هویت شده آرزوی از قفس بیرون شدن را ندارد.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۵۹

او همی خواهد کزین ناخوش حَفَص صد قفس باشد به گرد این قفس

بلی در اینجاست که خیلی‌ها معتقدند که این حَفَص است یا حفص است که بصورت حَفَص مولانا استفاده کرده قبلاً همین بیت را بصورت حَصَص خواندیم به معنی حصه و نصیب باز هم همین معنی را می‌دهد. ناخوش حَفَص یا حصص یعنی آن چیزی که در زنبیل ما هست در ذهن ما هست. از این محتوای دردها و هم هویت شدگیها در زنبیل ذهن ما هست، ما می‌خواهیم دور این قفس ما هم صد تا قفس بگذارم یعنی دیوارهایش را محکم کند ما این تو بمانیم. شما بکنید بروید بیرون. می‌خوانم این ابیات را شما بدانید که مولانا چی می‌گوید. در زنبیل‌مان یک مقدار هم هویت شدگی هست با دردها و چیزهای این جهانی، که این بد است بلی بر اساس این ما نباید معلم بشویم بر اساس این نباید دیگران را عوض بکنیم. نباید متکی بشویم به نیروی رهنمای این زنبیل پر از باید بگوییم واقعاً چیزهای بد، برای اینکه حفص به معنی یک دلو هم هست که می‌روند چاه را پاک می‌کنند. یعنی آن چیزی که از ته چاه می‌آید یک مقدار کثافات بعلاوه آب یعنی آب مخلوط شده با کثافات، از آنجا می‌آید بالا، درست است در ذهن ما یک مقدار هوشیاری هست ولی مخلوط با چیزهای بد است.

ای بر لب بحر همچو بوتیمار دستور نه، تا لبی بیالایی

بوتیمار که به آن در فارسی غم خورک می‌گویند پرنده‌ای است در کنار اقیانوس یا دریا می‌نشیند و آب نمی‌خورد، غصه می‌خورد می‌ترسد آب اقیانوس تمام بشود، و صدایش خیلی شبیه گریه است. دائماً ناراحت است. ناراحتیش هم از این است که ممکن است آب اقیانوس تمام بشود. ما هم در کنار بحر یکتایی بینهایت نشسته‌ایم مثل بوتیمار چون چشم محدودیت داریم مثل آن بوتیمار، گریه می‌کنیم و محدودیت خدا را می‌بینیم. ما تنگ نظریم، زندگی نمی‌کنیم نمی‌گذاریم دیگران هم زندگی کنند. تا زمانی که تنگ نظریم هم هویت با باورهای محدود کننده هستیم، خدا را به فکر در می‌آوریم، یعنی محدودش می‌کنیم، بی‌نهایت را در قالب می‌گذاریم. و این را می‌گذاریم مرکزمان همین است. دستور نیست، تا لبمان را تر کنیم، ما لبمان از می‌زندگی، از شادی، از آرامش حتی از



سلامتی جسمی تر نخواهد شد. ما باید بدون ملامت دیگران مسئولیت خودمان را در خرابکاری زندگی مان بپذیریم. ما باید خوب ببینیم که بر لب اقیانوس یکتایی، یعنی خدا که همه چیزش بی نهایت است نشسته ایم و بی نهایت را نمی بینیم و محدودیت را می بینیم. و این عینک ما را بیچاره کرده، تنگ نظریم، حاضر نیستیم ببینیم دیگران شاد باشند و زندگی کنند. با همین عینک خودمان را هم می بینیم. فکر می کنیم اگر دیگران زندگی نکنند، زندگیشان به ما می رسد. ولی با آن عینک خودمان هم از آن آب نمی خوریم. شما اگر به بینهایت خدا زنده بشوید روا می دارید دیگران زندگی کنند به خودتان هم روا می دارید، خودتان هم باید زندگی کنید، باید شاد باشید، باید فراوان باشید، باید پول زیاد داشته باشید، باید خانه های خوب داشته باشید، باید دوستان خوب داشته باشید، باید با همسرتان در آرامش و خوشبختی زندگی کنید، باید بچه های سالمی داشته باشید، باید یک خانواده پر از عشق و آرامش داشته باشید، خدا روا می دارد، تو چرا روا نمی داری؟ ولی تا زمانی که در ذهنی، دستور نیست. یعنی دستور خدا نیست. مسئول کیه؟ خود شما. چه کسی نمی گذارد؟ خود شما. برای این که دل محدود کننده دارید. دل حسود دارید، دل مردم آزار دارید، دوست دارید چوب لای چرخ مردم بگذارید، فکر می کنید آن ها شکست بخورند تو موفق می شوی. این غلط است، یا شما موفق می شوی آن ها هم موفق می شوند، یا آن ها شکست می خورند شما هم شکست می خورید. این چنین چیزی که من موفق بشوم دیگران شکست بخورند توهم ذهن است. خیلی ساده است.

این ها همه رفت، ساقیا برخیز با تشنه دلان نمای سقایی

می گوید، بشر به درجه ای از آگاهی رسیده که ما فهمیدیم این ها را. واقعا شما در همین چند بیتی که مولانا آورد متوجه شدید جریان چیست. متوجه شدید که عقل من ذهنی ما عقل نیست، من ما اضافی است، متوجه شدید که خدا را به اندیشه در نیاورید، و این مادر همه اشتباهات است. اگر خدا را به اندیشه در بیاورید پس شما می توانید خدا را داشته باشید، زندگی را داشته باشید. زندگی را نمی شود داشت اگر چیزی را داشته باشید می توانید از دست بدهید. آن چه جور زندگی می شود؟ اگر شما بتوانی خدا را از دست بدهید. پس شما خدا را نمی توانید داشته باشید. شما خودش هستید، باید به آن زنده شوید.

این ها را شناسایی کردیم، ساقیا، ساقی در این جا زندگی است باز هم، خداست. برخیز با تشنه دلان، ما الان سخت مشتاقیم، تو سقایی کن، به ما شراب بده، به ما آب بده، آب حیات بده، ما فهمیدیم از چیزهایی که دلم شده



دیگر نباید زندگی بخواهم، شراب بخواهم. من گذشتم از توجه و تایید مردم، خوشی‌هایی که از مقام می‌آمد، از پولم می‌آمد، از دوستانم می‌آمدند، از بچه‌هایم می‌آمدند، از همسر می‌آمد، از هر چیزی که به ذهنم می‌آمد، از تصویر می‌آمد من گذشتم. من این شراب را می‌خواهم. حالا در این حالت است که او سقایی می‌کند.

مشرق چه کند چراغ افروزی؟ سلطان چه کند شهی و مولایی؟

یک جور دیگر هم این بیت را خواهیم خواند، بعد از دو سه بیت. می‌گوید که تو مشرقی، مشرق چه چیزی را می‌آورد، آفتاب را. وقتی آفتاب را می‌توانی بیاوری من چراغ من ذهنی را می‌خواهم چی کار کنم؟ من مشرق منم تو هستم. من نمی‌خواهم این من را. این من چراغ است، در روز که چراغ نمی‌خواهد. در روز که شمع روشن نمی‌کنند. این من ذهنی شمع بوده، شما هم الان متوجه می‌شوید. حالا اگر این معنی را بگیریم سلطان چه کند؟ سلطان خیلی بالاست. سلطان که نمی‌خواهد شاهی کند و مولایی کند، اگر پادشاه یک مملکت واقعا سلطان بزرگ باشد، می‌آید به یکی می‌گوید نگاه کن من ریسم، من سرور تو هستم. نه ادعای شاهی نمی‌کند، سلطان هست. حالا تو هم که سلطانی، خدا که سلطان است. برای چی من هم که تو هستم بیایم در این جهان بگویم خودم را نشان دهم. تو بیا کمک کن. کمک کن من خودم را نشان ندهم. من ریاست نکنم، من دیگران را تغییر ندهم، من انتقاد نکنم، من حواسم به سلطان بودن و مشرق بودن خودم باشد. بگوید، بخواهید، نیاز خودتان را بیان کنید، نیاز آدم را متواضع می‌کند. من را صفر می‌کند. شما می‌گویید من از جهان بیرون دیگر زندگی نمی‌خواهم. و این چراغ من هم نمی‌خواهم، و این منیت را هم نمی‌خواهم. برای این که من از جنس سلطان هستم، سلطان از جنس مشرق است، مشرق دایماً آفتاب را می‌آورد، سلطان هم سلطانی می‌کند. من سلطان هستم، هیچ کدام از این متعلقات من، من را جذب نمی‌کنند. من هیچ کدام از این‌ها را نمی‌گیرم بر اساس این‌ها بگویم من شاهم، مولا هستم، من سرورم به من نگاه کنید، به خاطر پولم، به خاطر مقامم، به خاطر قدرت بدنی ام، من احتیاج ندارم.

اما این بیت ما را دوباره به یاد چند بیت از مثنوی می‌اندازد که می‌دانم قبلاً برایتان خواندم و آن این که بدانید شما که آفتاب طلوع کرده و صبح است و اگر یک کسی در حالیکه آفتابش طلوع کرده، آفتابش طلوع کرده یعنی چی؟ یعنی در درون شما این فضای بی‌نهایت، باز است. در درون شما، آفتاب طلوع کرده است. شما مشرق هستید. ولی چون میل دارید که حواستان به این شمع من ذهنی باشد و چراغ من ذهنی باشد، آفتاب را نمی‌بیند و دائماً دنبال چراغ می‌گردید. در چند بیت که قبلاً برایتان خواندم که بسیار بسیار برای من آموزنده بوده است، دوباره تکرار



می‌کنم با این بینش که آفتاب شما طلوع کرده است، در هر سنی هستید و شما دنبال چراغ می‌گردید و مولانا می‌گوید که اگر اینطوری است، شما صبر کنید.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۱

روز روشن، هر که او جوید چراغ عین جستن، کوریش دارد بلاغ

برای همه ما، روز روشن است. انسانی مثل مولانا، روز روشن را می‌بیند. روز روشن یعنی آفتاب زندگی، آفتاب خدا، در درون شما طلوع کرده است. چون شما اصرار دارید بروید آفتاب را ببینید و این چراغ ذهن را ببینید، چراغ ذهن را می‌بینید. شما به آسمان نگاه کنید، آسمان باز است، آسمان بی‌ابر. مثل آسمان بی‌ابر هستید چرا آسمان را می‌توانید ببینید؟ آسمان که جسم نیست که؟ برای اینکه در درون شما، شبیه آن، یک آسمان دیگر وجود دارد. آسمان را نگاه می‌کنید می‌بینید ده تا کلاغ می‌آید. یکدفعه حس‌هایتان می‌رود دنبال کلاغها، این کلاغها سمبل ذهن هستند. کلاغها شروع می‌کنند به بازی کردن. حواس شما می‌رود پیش کلاغها. می‌گوییم شما الان آسمان را می‌بینید؟ می‌گویید نه حواسم به این است بینم این کلاغها چیکار دارند می‌کنند. یعنی افسون بازی کلاغها شده اید. ولی یک لحظه دقت می‌کنید می‌بینید که همه این کلاغها در آسمان بازی می‌کنند. دوباره آسمان را دیدید. وقتی آسمان را دیدید، آسمان درون شما، خودش را به شما نشان می‌دهد، تصویر را هم نشان می‌دهد. یکدفعه متوجه می‌شوید در ذهن شما اتفاقات می‌افتد ولی شما آسمان هم هستید. این آسمان روشن است آسمان شما هستید. آسمان خورشید هم هست، روز روشن است. شما چرا اینقدر دنبال این هستید که من ذهنی با فکرهايش برای شما چراغ باشد؟ می‌گوید روز روشن هر کس دنبال چراغ باشد، عین جستن چراغ معنی اش این است که آفتاب را نمی‌بیند، وگرنه دنبال چراغ نمی‌گشت. شما چی؟ شما لحظه به لحظه، چراغ را روشن می‌کنید؟ وقتی به صورت فکر بلند می‌شوید، وقتی به جای اینکه به خدا زنده بشوید، او را به فکر در می‌آورید، دنبال چراغ می‌گردید. شما می‌خواهید چراغ را بگیرید، آفتاب را ببینید؟ چرا چراغ را رها نمی‌کنید؟ دارد همین را می‌گوید: **عین جستن کوریش دارد بلاغ**. یعنی دلالت بر کوریش می‌کند. کوری یعنی چی؟ یعنی من ذهنیش. امروز گفت شما عادت کردید، معتاد شدی که بروی چراغ روشن کنی، در حالیکه تو می‌دانستی که مشرق هستی. شما مشرق هستید. از وقتی هم که می‌آیید به این جهان مشرق هستید. چرا مشرق هستید؟ برای اینکه آفتاب می‌خواهد طلوع کند. قرار بود در پنج سالگی شش سالگی ده سالگی طلوع کند آفتاب حضور، بعلت اینکه در صفحه: ۲۲



خانواده عشقی نبودیم، پدر و مادر ما نمی‌دانستند، جامعه هم نمی‌دانست، ما افتادیم توی من ذهنی. آفتاب ما طلوع کرده ولی نمی‌بینیم. دارد همین را می‌گوید، می‌گوید آفتاب شما طلوع کرده ولی شما در جستجوی چراغ هستید.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۲

ور نمی‌بینی گمانی برده ای که صبح است و تو اندر پرده ای

اگر آفتاب را نمی‌بینی، دنبال چراغ ذهن هستی ولی در همان ذهنت هم، یک گمانی برده ای که صبح است، مولانا می‌گوید که صبح است ظهر است، آفتاب درآمده است ولی تو می‌گویی من که نمی‌بینم. من هر لحظه می‌روم چراغ ذهنم را جستجو می‌کنم. من برای دیدن خدا، هر لحظه می‌روم به ذهنم، نمی‌بینم. خوب اگر نمی‌بینی دارد می‌گوید گمانی برده ای؟

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۳

کوری خود را مکن زین گفت، فاش خامش و در انتظار فضل باش

اگر نمی‌بینی، روز است، دنبال چراغ می‌گردی، با این چراغ می‌خواهی آفتاب را ببینی خیلی خوب، حداقل حرف نزن، پنهان کن، متواضع باش، بگو مولانا آفتاب را دیده است، من می‌خواهم با چراغ ذهنم، خورشید خدا را ببینم و خودم که نمی‌بینم، به کسانی هم که می‌بینند ایراد می‌گیرم. خودم نمی‌بینم تازه معلم دیگران هم شده ام، می‌خواهم آنها هم نبینند. می‌گوید: **کوری خود را مکن زین گفت، فاش** خوب حدس زده‌ای.

اگر کسی این برنامه را برای اولین بار می‌شنود که روز است و آفتاب زندگی طلوع کرده است، خیلی‌ها با این آفتاب می‌بینند. دیگر به ذهن مراجعه نمی‌کنند. ولی او هر لحظه به ذهن مراجعه می‌کند، در نتیجه نگران است در نتیجه مضطرب است در نتیجه می‌ترسد در نتیجه خشمگین است در نتیجه کینه دارد پر از رنجش است، حسود است همه اینها را دارد. ایراد گیر است شخصی می‌کند. به تلویزیون نگاه می‌کند می‌بیند یکی این حرفها را می‌زند بر می‌دارد ایمیل می‌فرستد تلفن می‌زند می‌گوید آقا شما بلد نیستی من بلدم. حداقل این کارها را نکن. خاموش باش و در انتظار فضل خدا باش، بدان که زندگی و خدا می‌خواهد این چشم شما را معالجه کند. چشم من ذهنی‌ات را.



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۴

در میان روز گفتن: روز کو؟ خویش رسوا کردن است ای روز جو

روز جو خیلی مهم است شما متوجه بشوید. ما خدا را بر می داریم می بریم توی فکرمان، بوسیله فکر، همان خدا را جستجو می کنیم. ما روز جو هستیم، دنبال روز هستیم دنبال حضور هستیم با ذهنمان با فکرمان، این غلط است. می گوید: در میان روز گفتن: روز کو؟ یک کسی ظهر باشد بیاید پرسد روز کو؟ نمی گویند آخر این چه سوالی است می کنید؟ روز را نمی بینید؟ نه من نمی بینم. چرا نمی بینم؟ برای اینکه من با ذهنم روز را جستجو می کنم و برای روز مشخصات ذهنی قائلم. مشخصات مادی قائلم. برای خدا هم مشخصات مادی قائلم، آنها را می خواهم ببینم، پس روز جو هستم. من روز را با مشخصات ذهنی خودم جستجو می کنم در ذهنم، نمی بینم. چکار کنم؟ خوب به خاطر همین نمی بینی دیگر، به خاطر جستجو نمی بیند. شما اگر روز را ساعت دوازده ظهر جستجو نکنی، می بینی ای بابا روز است، این نکات سهل و بسیار ساده است بسیار هم مشکل است، اگر بخواهی با ذهنت بفهمی. قشنگ آرام ریلکس بشین، این کنترل را که من باید بفهمم، کنار بگذار. من عاقلم، اگر چیزی بود من می فهمیدم. روز است، حداقل حدس بزن که روز است و تو اندر پرده ای.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۵

صبر و خاموشی جذوب رحمت است وین نشان جستن نشان علت است

این بیت خیلی بیت مهمی است. شما اگر می شنوید حداقل به ذهنتان می رسد که روز است ولی من نمی بینم، بهتر است حرف نزنم بهتر است ایراد نگیرم، صبر کنم و خاموش باشم خاموش. ذهن را خاموش کنم. جذوب یعنی بسیار جذب کننده. چه چیزی رحمت خدا را، لطف خدا را بخشش خدا را فضل خدا را، خرد خدا را، زیبایی خدا را، عشق خدا را، آن نعمت های خدا را، برکت خدا را، بیشتر از همه چیز جذب می کند؟ صبر و خاموشی. معادل تسلیم هم هست. تسلیم پذیرش اتفاق این لحظه است، بدون قید و شرط قبل از قضاوت. که همیشه با صبر همراه است و یک لحظه که شما می پذیرید، خاموش می شوید، در این لحظه خاموشی ذهن و صبر، مقداری از آن چیزی که خدا می خواست به ما بدهد، بالاخره وارد وجود ما می شود. وگرنه ما نمی گذاریم. آن چیزی را که از آن ور باید بیاید و هر لحظه می خواهد بیاید، ما در بیرون جستجو می کنیم. آن هم بصورت ماده، این غلط است خیلی غلط است. در



غزل گفت ما اینهارا فهمیدیم. ای ساقی پاشو شراب را بریز. شما متوجه شدید. این نشان جستن، اینکه شما خدا را، زندگی را، برکت را بصورت نشان می‌جوید، نشان ذهنی، این نشان مریضی است. مریضی را امروز برای شما تعریف کرده است. همان سقیم یادتان هست؟ نشان مریضی است.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۶

انصِتُوا پذیرتا بر جان تو اید از جانان جزای انصِتُوا

انصِتُوا آیه قرآن است می‌گوید ساکت باشید. ذهن را خاموش کنید. با ذهن جستجو نکنید. در بیرون نیست از این ور می‌آید. از درون می‌آید. از درون به بیرون است. از بیرون به درون نیست. شادی از بیرون نمی‌آید، نعمت از بیرون نمی‌آید. از درون به بیرون است. بگویید: من می‌خواهم ساکت باشم، من سوال نمی‌کنم. سوال کردن یکی از بزرگترین مانع‌های رسیدن به حضور است. سوال کردن یعنی در حالیکه روز شده است، شما دنبال یک چراغ می‌گردید، سوال یعنی این. این موضوع، موضوعی نیست که در حیطه سوال باشد انصِتُوا پذیرتا بر جان تو، اید از جانان یعنی اید از زندگی، خدا، پاداش انصِتُوا، نتیجه انصِتُوا، ساکت باش.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۷

گر نخواهی نُکس پیش این طبیب بر زمین زن زَر و سَر را ای لَبیب

ای لبیب یعنی خردمند. ای شما، نُکس یعنی برگشت بیماری، اگر پیش خدا، پیش زندگی، در این فضای یکتایی، که همه مان توی آن هستیم، نمی‌خواهید مرض برگردد، مرض من ذهنی، اگر نمی‌خواهید برگردد، در اینصورت میل به زر، چسبیدن به زر، هم هویت شدگی به همه متعلقات که فیزیکی هستند و سَر، یعنی باورها، دانش‌ها، هر چیزی که مایه جستجوی فکری قرار می‌گیرد، بر زمین بگذار، له اش کن. مشخص است. اما این بیت را می‌توانستیم این طوری بخوانیم. آنطوری که خواندیم یک معنای زیبایی و مفیدی در آمد که برایتان گفتم.

مشرق چه کند؟ چراغ افروزی سلطان چه کند؟ شهی و مولایی

در این صورت چراغ را معادل خورشید باید بگیرید. چون آنجا گفت به ساقی، تو می‌ات را بده، اینجا گفت مشرق چکار می‌کند؟ چراغ خورشید را روشن می‌کند. سلطان چکار می‌کند؟ شاهی و مولایی می‌کند. در اینصورت شاهی و مولایی همین سلطان شدن است. هر دو معنی را می‌دهد هر دو معنی تقریباً یکی است. یعنی درست است که ما



اشتباه کردیم، اشتباهمان را فهمیدیم، از اشتباهمان ما گذشتیم. توجه کنید شما اگر از اشتباهاتتان بگذرید، خودتان را ببخشید، خدا هم شما را می‌بخشد. وقتی خرد زندگی می‌آید شناسایی می‌کند در شما از طریق تسلیم، هم هویت شدگی‌ها را، شما می‌اندازید همه اش پاک می‌شود. می‌دانید، گذشته توهم است و روی این لحظه که خداست زندگی است هیچ قدرتی ندارد. قدرت در این لحظه و در زندگی است. این لحظه زندگی است شما این لحظه هستید، زندگی هستید. گذشته و آینده هیچ قدرتی نسبت به این لحظه ندارد. این لحظه خرد زندگی است خرد کل است، عمق بی‌نهایت زندگی است، آرامش شماسست، سکون شماسست، عدم واکنش شماسست و چون عیناً شادی زندگی را تجربه می‌کنید، آرامش زندگی را از این سکون بی‌نهایت تجربه می‌کنید، خوشی‌هایی که از پولتان می‌آید از مقام تان می‌آید بی‌اثر است. نمی‌تواند شما را بکشد. احتیاج ندارید. آنها مثل نور چراغ در مقابل آفتاب است

مَصْقُول شود چو چهره گردون چون دود سیاه را تو بزدایی

می‌گویند مانند آسمان، چهره آسمان بی‌ابر، صاف می‌شود. مصقول یعنی صیقل زده شده، اگر این دود سیاه هم هویت شدگی‌ها و دردها را از این آسمان، تو بزدایی. پس آسمان ما از قبل درست شده است. ما اصرار داریم این ابرها را در این آسمان نگه داریم. برای چی نگه می‌داریم؟ ابرها، دردهای شماسست هم هویت شدگی‌های شماسست. تقاضاهای شما از بیرون است. چسبیدن‌های شما به چیزهاست. اینها را برای چی نگه می‌دارید؟ اینها را زندگی می‌خواهد پاک کند. این را می‌خوانیم شما اجازه بدهید پاک کند. شما اجازه ندهید نمی‌شود. چرا؟ شما از خودش هستید. هر اراده‌ای که خدا دارد شما هم دارید. برای اینکه خودش هستید. شما تصمیم بگیرید توی دود سیاه زندگی کنید، خب دود سیاه زدوده نمی‌شود. شما شناسایی می‌کنید که دود سیاه باید پاک بشود، زندگی پاک می‌کند. زندگی شما را آگاه می‌کند. شما بصورت هوشیاری ناظر نگاه می‌کنید، می‌بینید که دودها دارند پاک می‌شوند. دردها شناسایی می‌شوند. یکی یکی می‌افتند. دردها می‌افتند، رنجش‌ها می‌افتند، خشم‌ها می‌افتند، همه می‌افتند. چی می‌ماند؟ هیچی. وقتی هیچی نماند، دودها رفتند. آسمان می‌ماند. آسمان شما هستید. این آسمان که شما هستید وسعتش چقدر است؟ بی‌نهایت. همه چیز در آن اتفاق می‌افتد. بدن شما در آن اتفاق می‌افتد. اگر بدن شما بیفتد، آسمان می‌ماند یا نمی‌ماند؟ می‌ماند. از بین نمی‌رود. ولی شما می‌دانید که بصورت



آسمان در این بدن هم، با این جهان در ارتباط هستید و کار نیکتان را دارید می‌کنید. مولانا کرده شما هم می‌توانید بکنید.

در ده تو شراب جان فزایی را کز وی آموخت باده صهبایی

تو یک شراب زنده کننده ای را به ما بده یا می‌توانستیم بخوانیم شراب جان فزایی را، یعنی جان افزاینده را. پس تو یک شراب جان فزایی را به ما بده و این شراب جان فزا وقتی که شما موازی با زندگی می‌شوید در حالت پذیرش اتفاق این لحظه، عبور می‌کند. شما اگر عادت کنید به جای این که به قول مولانا ژاژ بخایید و حرف‌های بیهوده بزنید و معتاد چیزها بشوید، می‌توانید لحظه به لحظه شراب جان فزایی را با آشتی کردن با اتفاق این لحظه وارد وجودتان بکنید. پس از یک مدتی می‌بینید که شما دارید عوض می‌شوید، زنده تر می‌شوید، شادی آمد، زندگی آمد در وجود شما، که این باده این شراب انگوری، صهبایی را یعنی شراب بودن را از او آموخته. پس این که ما می‌رویم دنبال این شراب‌های بیرونی که از جمله شراب انگوری تایید و توجه مردم، و از شرابی که من از پولم می‌گیرم، این خاصیت خوش کنندگی و مست کنندگی را از چه کسی یاد گرفته اند، از آن شراب. از آن شراب. خوب شما چرا خود آن شراب را نخواهید، دارد این را هم می‌گوید. پس شراب جان فزا در حالت موازی شدن شما با زندگی از آن طرف می‌آید به شرطی که شما این شراب‌های بیرونی را نخواهید. بلکه این هم یک بیتی است به کمک می‌کند، می‌گوید،

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۲۲۰

کی دروغی قیمت آرد بی‌ز راست؟ در دو عالم هر دروغ از راست خاست

می‌گوید، ارزش هر دروغ که مردم می‌روند دروغ می‌گویند به خاطر راست است، می‌خواهند دروغشان شبیه راست بشود. هر دروغی، حالا هر خوشی، هر خوشی دروغین نورش را از کی می‌گیرد؟ از راست یا شراب راستین. شما چرا از پولاتان خوشی می‌خواهید؟ وقتی یادتان می‌آید که امروز سود کرده‌اید یکدفعه خوشحال می‌شوید، این خوشی شما را باید به یاد آن شادی اصلی بیاندازد که از آن طرف می‌آید. شما الان یاد می‌گیرید که این از آن یاد گرفتید، این تغییر مصنوعی است. آن شادی اصلی است.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۲۲۱



راست را دید او رواجی و فروغ بر امید آن، روان کرد او دروغ

می گوید، دروغ، یک آدم دروغ گو، متوجه می شود راست رواج دارد و روشنائی دارد. و چنان دروغ می گوید که شبیه راست شود. خوب این را آدم متوجه شود راست را می گوید، اگر ما دروغ می گوییم و کوشش می کنیم دروغ ما شبیه راست باشد، خوب چرا راست را نمی گوییم. به خاطر این که من ذهنی داریم. اگر قرار باشد شراب های بیرونی شراب بودن را از آن شراب الهی یاد گرفتند، خوب شما چرا نمی روید دنبال شراب اصلی، چرا نمی رویم بعد از این می رویم.

یکتا عیشیست و عشرتی، کز وی جان عارف گرفت یکتایی

بله، عیش یعنی زندگی و عشرت هم یعنی شادی، پس یک زندگی هست یک شادی. همه ما محتاج این هستیم. یک خدا هست و وقتی شروع می کند به حرکت به صورت شادی بیان می شود در شما. پس غم، عزا، گرفتاری، درد این ها جزو خدا نیستند. جان شما به صورت عارف از شادی و زنده شدن یکتا می شود، مثل آن آسمان. آن آسمان بی ابر یکتاست وقتی نگاه می کنید چیزی توش نیست، اگر شما از این ذهن من را بیرون بکشید اتفاقاً همان چیزی که بیرون کشیده می شود، می شود یک آسمان. این آسمان یکتاست.

و هر چه از این آسمان می آید در وجود شما یا در خود شادی است، پس زندگی یکتاست، شادیش یک جور است. شادی در همه انسان ها یک جور تجربه می شود، یکتایی یک جور تجربه می شود، همه انسان های روی زمین یک انسان هستند، یک جور شادی دارند اما وقتی به خوشی تبدیل می کنند، متفرقه می شوند. کما این که هفته قبل گفت: نور خورشید، خورشید زندگی، نور حضور، بی قیاس است. نور خدا بی قیاس است. نور زندگی بی قیاس است، یعنی نمی شود با چیزی مقایسه کرد ما هم آن هستیم، پس ما بی قیاسیم. ما را به لحاظ هوشیاری نمی شود با چیزی مقایسه کرد. اما نور ذهن قیاس دارد. شما می گویید: نور این چراغ با نور این شمع، آن چراغ، آن چراغ، آن چراغ این رنگ این طوری است، مقایسه می شود کرد. ولی نور هوشیاری را نمی شود. پس بنابر این شادی که از زندگی می آید، یک برکت بیشتر نیست، یک یکتایی هم هست. همه به زندگی زنده می شوند، همه به خدا زنده می شوند. پس جان شما باید یکتایی بگیرد، الان در دویی است. خیلی خلاصه باید از ذهن بیرون بپريد. تا زمانی



که در ذهن هستید در تفرقه هستید. سرمایه گذاری شده‌اید در جاهای مختلف، همان جاها که دلتان است، همان جاها که شما گیر افتاده اید، ببینیم به چه چیزی چسبیده ایم.

از دست تو هر که را دهد این دست بی‌عقبه لا شد دست الایی

همین را دارد می‌گوید، دو تا راه هست. عقبه یعنی گردنه، یعنی راه دشوار در بالای کوه که آدم ممکن است بلغزد، و لا که ابتدای لا اله الا الله است که می‌گوید لا و الایی. یعنی انکار هر چیزی که من را متقاعد کرده که من آن هستم. هر چیزی که دل شماست، شما را متقاعد کرده که شما آن هستید. برای همین آمده شده دل شما، به هر چیزی که چسبیده‌اید آن شما را متقاعد کرده که شما آن هستید، در جریان به اندیشه در آوردن خدا، که خدا را که نمی‌شود به اندیشه در آورد ما گرفتار شدیم در چنگ یک عده چیزهای مادی مثل باورها، چسبیده ایم به آن‌ها. حالا باورها ما را متقاعد کرده اند که بیایند دل ما بشوند، شیطان ما را متقاعد کرده که این دین است و این ایمان است، همین باورها خدا هستند، حالا شما باید بیایید این‌ها را لا بکنید. لا کردن کار سختی است، لا کردن مستلزم شناسایی است. یعنی شما باید مثلاً یک باوری را که به آن چسبیده اید، بشناسید و همین شناسایی مساوی آزادی می‌شود. ولی خیلی‌ها هستند نمی‌توانند دردهایشان را بشناسند، خیلی‌ها رنجیده اند، رنجش‌ها را کوبیده اند. کینه درست کردند شما باید لا کنید کینه تان را. یعنی بگویید من کینه ام نیستم. من رنجشم نیستم، من خشمم نیستم، من حسادتم نیستم، من اضطرابم نیستم، من نگرانی ام نیستم، من تقاضاهای ذهنی ام نیستم، من این باورها نیستم. و یکی یکی لا کنید. در هر لا کردن مثل این که یک پوست خربزه ای زیر ما می‌گذارند زیر پای ما و ما ممکن است سر بخوریم و دوباره بی‌افتیم به جهنم ذهن. من ذهنی هم و شیطان هم ابزارهای خودش را دارد. مثلاً وقتی شما رنجیده‌اید و رنجش چسبیده به شما، رنجش شده دل شما، اما اگر به خدا زنده بشویم باید این را بیاندازیم، ولی شیطان به شما یک تکنیک از نظر او عالی یاد داده و شما هم فکر می‌کنید چیز خوبی است آن ابزار و برای خودتان کردید و آن ملامت است. شما می‌گویید آن کرده، آن باعث شده. و این سبب می‌شود که شما تصویر ذهنی تان را آرایش بدهید. همسرم کرده، من که خودم آن طوری نیستم، من رفتارم را بلدم او آن کار را کرد من هم واکنش نشان دادم می‌خواست نکند. رنجیدم. این‌ها گردنه لا است که کسی باید، گفتم ۱۰ الی ۱۵ سال شاید لا بکند، خودش را بشناسد، و بداند که هیچ دودی، هیچ هم هویت شدگی، هیچ دردی از جنس شما نیست. چون شما از جنس خدایت هستید، از جنس خدا هستید، خدا از جنس دود نیست. می‌گوید: از دست تو



هر که را این شراب گرفتن دست بدهد، امکان گرفتن از دست تو باشد، در این صورت بدون گذر از این گردنه لا به الایی می‌رسد، به تو زنده می‌شود، البته که شما می‌توانید لا کنید، لا کنید بعد از ۱۰ الی ۱۵ سال می‌شوید مسلمان. به فضای الایی زنده می‌شوید، اگر بگویید من خشمم نیستم، من رنجشم نیستم، من این مقامم نیستم، من این پولم نیستم، به شرطی که سر نخورید. چون سر بخورید از آن بالا گردنه می‌آیید ته دره دوباره باید بالا بروید. و یک راه آسان تری دارد، موازی باشید با زندگی در این لحظه، بگذارید شراب او بیاید، وقتی شراب او بیاید شما شاد بشوید، آرام بشوید، راحت تر این‌ها را می‌اندازید، این‌ها می‌افتند، برای این که آن شادی و آرامش آنقدر قوی است، آنقدر مست کننده است، آن‌ها ارزششان را از دست می‌دهند، به اعتبار این که شما به آن‌ها احتیاج دارید آن‌ها با شما مانده اند، ناخالصی‌های ما به این علت با ما هستند.

شما فکر می‌کنید خشمستان را لازم دارید، یک روزی لازم می‌شود، آدم باید خشمگین باشد خودش را نشان بدهد و گرنه حق آدم را می‌خورند. نه شما برای گرفتن حقتان لازم نیست خشمگین بشوید، فضای حضور به اندازه کافی دلیر است، شجاع است. شما با نرمش، قدرت خدایی دارید، با ستیزه و خشم، قدرت شیطان را دارید. با نرمش، موازی بودن، با لطافت، خرد زندگی پشنتان است. با ستیزه و دعوا بی‌عقلی شیطان پشنتان است، پس در عمل شما هر دو را انجام می‌دهید. خرد را شما شناسایی می‌کنید مخصوصاً در اوایل کار که حقیقتاً مولانا راست می‌گوید، من خودمم می‌فهمم، شما می‌گویید یعنی. تشخیصش آسان است که من از جنس خشم نباید باشم، از جنس ترس نباید باشم. ترس من را بی‌حس کرده، ترس سبب شده من دنیا را کج و معوج ببینم. با ترس من عقلم کار نمی‌کند. ترس سبب شده که از آن طرف هیچ چیزی وارد وجود من نشود، من خشک بشوم. پس من ترسم را انکار می‌کنم. من نمی‌ترسم، من از جنس خدا هستم. او پشت من است، من اگر تسلیم بشوم با خرد او می‌توانم تمام چالش‌ها را حل کنم. من قوی هستم. بالاخره یک روزی هیچی نمی‌ماند، همه چیز را می‌اندازیم، وقتی هیچ چیز نماند، شما آن هیچی هستید، ولی این هیچی همین آسمان بی‌ابر است. در این هیچی همه چیز هست. خرد هست، شادی هست، آرامش هست، بی‌واکنشی و سکون هست،

ای شاد دمی که آن صُراحی را از دور به مست خویش بنمایی

دور را می‌توانستیم دور هم بخوانیم، می‌گوید چه خوش دمی است، خوش لحظه ای است آن لحظه که تو این ظرف شراب، این تنگ شراب را از دور چون من در ذهن هستم، می‌شود یک لحظه به من نشان بدهی. من مست تو



هستم. البته این طلب و آرزومندی با شناسایی که الان مولانا به شما می‌دهد باید در شما باشد. برای همین بارها از شما خواهش کردم این برنامه‌ها را از ابتدا تا آخر گوش کنید و چنان گوش کنید به تکرار، به دفعات که می‌خواهید بروید این‌ها را برای ۱۰۰ نفر درس بدهید. آماده درس دادن باشید هر بیتی را که می‌خوانید نگذرید. این ابیات برای این نیست که شما معنی ادبی بکنید بگذرید. معنای زندگی دارد. قدرت تغییر دارد. این‌ها از آن طرف آمده‌اند. فقط یک بیت ادبی نیست این، ما هم به خاطر ادبی بودنش نمی‌خوانیم. من که معلم ادبیات نیستم، اصلاً از نظر ادبی بعضی جاها غلط هم بخوانیم مسئله‌ای نیست، ما می‌خواهیم ببینیم این چه تغییری در ما بوجود می‌آورد این بیت، یا کل قصه. یا دور، دور معنایش این است که او دور می‌گردد و به همه شراب می‌دهد همه ۶ میلیارد انسان اگر دستشان را ببرند بالا و این صراحی را و این پیاله شراب را، تنگ شراب می‌ریزد. دور است. در این ۸۰ الی ۹۰ سالی که ما زنده ایم هر لحظه می‌خواهید به همه شراب بریزد. همه را می‌خواهد به خودش زنده کند، هیچ یک نفر نیست که نخواهد به خودش زنده کند، بعضی‌ها شراب را می‌گیرند، بعضی‌ها ستیزه می‌کنند انکار می‌کنند، ما تا حالا ستیزه کرده ایم. حالا دیگر نمی‌کنیم. و بدانید که او می‌خواهد صراحی را به شما نشان دهد. یک لحظه شما با اتفاق این لحظه آشتی کنید می‌بینید که یک جرعه به شما داد. مزه اش را می‌چشید. یک لحظه نرم می‌شوید، یک لحظه پذیرا بشوید، در حالت تسلیم لحظه به لحظه او صراحی را به شما نشان می‌دهد. صراحی کوچک نیست، بی‌نهایت است.

چون گوهر می‌بتافت بر خاکم خاک تن من نمود مینایی

وقتی می‌از آن طرف می‌آید بر خاک من، خاک همین خاک من ذهنی است. همین من ذهنی نتراشیده، خراشیده است. اگر تسلیم بشود می‌از آن طرف می‌تابد. نور ایزدی بر خاکم می‌تابد. این خاک تن من تبدیل به آینه می‌شود. پس بنابراین این آینه شما از آن طرف نمی‌آید. آینه شما الان درست شده، فقط با یکسری غبار پوشیده شده. خودتان را در معرض نسیم زندگی بخش این ابیات قرار بدهید، بارها و بارها برای خودتان بخوانید. می‌خواهید بروید راه برید این غزل را روی کاغذ بنویسید یا اگر پرینتر دارید پرینت کنید با خودتان بردارید. راه بروید این‌ها را برای خودتان بخوانید. آن قدر بخوانید حفظ شوید. تکرار کنید. هر دفعه که تکرار می‌کنید می‌بینید که جانتان زنده می‌شود. تکرار می‌کنید این ذهن شما ترسش می‌ریزد، شادی می‌آید در وجودتان. هرچه شادی بیشتر می‌شود قدرت ذهنی شما، قدرت حضور شما بیشتر می‌شود. بعد معنوی ما قوی تر می‌شود. یادتان است گفتیم



چهار بعد داریم، بعد جسمی، بعد ذهنی یعنی فکر ما، بعد هیجان‌های ما و بعد معنوی و جان ما. بعد معنوی که فراموش شده ترین بعد است عبارت از این است چقدر من ذهنی ما کوچک می‌شود و از این طرف من اصلی ما بزرگ می‌شود، چقدر خاک تن ما می‌ریزد و آینه بودن ما خودش را به ما نشان می‌دهد، روز به روز شما باید لطیف تر بشوید، روز به روز بینش شما باید بر اساس زندگی باشد، روز به روز باید حس کنید که دید شما و انگیزه فکری‌های شما و عمل‌های شما از دل پاک و خالص شده می‌آید نه از خشم‌ها، نه از ترس‌ها، نه از فکری‌های هم هویت شده، روز به روز در این مسیر باید بهتر بشوید، یعنی روز به روز هر چه سنتان بالاتر می‌رود باید شما لطیف تر بشوید. و ما در سن ۴۰ یا ۵۰ سالگی فهمیده ایم که زمختی، و ستیزه و مقاومت ما را فلج کرده. به راحتی ما این ابیات را می‌فهمیم. و سه بعد دیگر هم تمرین می‌خواهد. بعد جسمی ما باید هر روز باید تمرین کند ورزش کند، بعد جسمی ما. بعد ذهنی ما هر روز باید فکر کند. ورزش ذهن ما از کتاب خواندن فکر کردن سالم نه به تلویزیون گوش دادن، تلویزیون گوش دادن ورزش ذهنی نیست، بی‌ورزشی است، تنبلی است.

اگر کسی ریاضی می‌داند از حل معادلات ریاضی، مسایل ریاضی از نوشتن، از کتاب نوشتن، این‌ها تمرین ذهن است. تمرین هیجانی، بعد هیجانی ما باید تمرین کند باید ورزش کند، یعنی روز به روز شما باید این ورزش را بکنید که امروز چقدر ضمختی من به لحاظ رنجش‌ها و کینه‌ها و خشم‌ها کمتر شده، امروز یک کمی رنجش‌هایم را انداختم، امروز رفتم بیرون بر اساس دردهایم با مردم برخورد نکردم. امروز هر کاری کردم براساس دردهایم قضاوت نکردم. امروز حسادت نکردم، امروز به کسی خشمگین نشدم، هی یک کسی چیزی گفت خواستم خشمگین بشوم، هوشیار بودم فوراً منم را خواباندم. این‌ها تمرینات هیجانی است، شما باید هر روز تمرین کنید، تمرین معنوی، تمرین فیزیکی، تمرین ذهنی کتاب خواندن نوشتن، تمرین هیجانی، هیجان‌ها را لطیف کردن، شما باید بکنید. کس دیگر به جای شما می‌تواند برود باشگاه ورزش کند؟ نه. شما می‌توانید به کسی پول بدهید، بیا این ۵۰ دلار امروز به جای من برو ورزش کن؟ نمی‌شود که همچون چیزی. یک چیز دیگر هم بگویم، یکی از ابعاد مالی ما پول است، جوان‌ها باید بدانند در اوایل زندگی ۱۵ الی ۲۰ سالگی انسان باید مهارت را یاد بگیرد که به پای مادی خودش بایستد، محتاج نباشد. که هم بتواند مستقل باشد، و هم بتواند براساس درآمد و وابستگی که دارد به دیگران بتواند بقیه ابعادش را ورزش دهد. اگر از نظر مادی و پولی ضعیف باشد نمی‌توانیم بعد معنوی مان را تقویت کنیم. مردم بعضی اوقات این را دست کم می‌گیرند. شما باید بتوانی پول در بیاوری بر اساس خودت به کسی



محتاج نباشی. این کار غیر معنوی بودن نیست. عین معنوی بودن است، به بعد معنوی شما کمک می‌کند. یک عده ای وقت تلف می‌کنند و در سی سالگی سی و پنج سالگی هیچ چیزی بلد نیستیم. کار نیست، چطور کار نیست. ورزش نکرده ایم.

دریای صفات عشق می‌جوشد رمزی دو بگویم ار بفرمایی

مشخص است دریای صفات عشق مولانا دارد می‌جوشد، می‌تواند انشالله مال ما انسان‌های معمولی هم بجوشد. صفات عشق صفات خدایی است، صفات عشق مثل خلاقیت است، مثل خرد است، مثل زیبایی است، مثل نیکی است، مثل برکت است، این‌ها فر ایزدی است. این‌ها صفات عشق است. دریا می‌جوشد. من مثل یک دریا دارم می‌جوشم. الان می‌توانم رمزها را بگویم اگر تو اجازه بدهی. پس معلوم است متصل است، متصل به او. می‌خواهی بگویم یا نگویم. پس انسان می‌تواند عملاً این لحظه در اختیار زندگی باشد و او از طریق شما حرف بزند. لزومی ندارد که انسان پیغمبر باشد. تمام پیغمبران آمده‌اند که ما را به این جا برسانند. که ما به حضور زنده بشویم و در اختیار زندگی باشیم که او برکاتش را از ما بیان کند. رمزی دو بگویم ار بفرمایی

ورنی، بهلم ستیر و بر بسته من دالم و یار من به تنهایی

اگر اجازه ندهی می‌گذارم پوشیده و جامد بماند. بر بسته یعنی جامد. ستیر یعنی پوشیده. هلیدن یعنی گذاشتن، بهلم یعنی بگذارم. یعنی اگر تو اجازه ندهی، من می‌گذارم پوشیده و جامد حتی به صورت فکر بماند، برعکس من ذهنی است. من ذهنی به خدا می‌گویم: تو می‌خواهی اجازه بده می‌خواهی نده. من می‌گویم، من می‌خواهم خودم را نشان بدهم. حالا چی می‌گویی؟ براساس کینه ام دارم حرف می‌زنم. براساس این کینه من یک من بزرگ دارم. من می‌خواهم مردم بفهمند من می‌دانم. این را من ذهنی می‌گویم. غلط است این. شما اجازه ندهید. این طوری حرف می‌زنند: اجازه می‌دهی شما که می‌بینید دریای صفات عشق می‌جوشد، بگویم؟ مردم می‌خواهند تایید کنند می‌خواهند نکنند. من حواسم به توست. من دالم و یار من به تنهایی، فقط من می‌دانم و یار من. کسی دیگر نمی‌داند. من ذهنی می‌گویم من می‌دانم می‌خواهم همه بدانند که من می‌دانم. شما یاد می‌گیرید که آن طوری نباشید.

زین بگذشتم، بیار حمرا را صفراشکن هزار صفرایی



صفرا همین هیجانان است، دردها از جنس صفرا هستند، قدیم صفرا می گفتند، صفرا بی می گفتند. آدم پر هیجان کسی که واکنش گراست پایداری ندارد، سرفه می کنند آن می گوید هان چی بود، بخاطر من سرفه کردند منظوری داشتند، این آدم نه تنها هم هویت شده است، دلش مادی است مقدار زیادی هم هیجان منفی در خودش انبار کرده، و این هیجانان منفی دلش است. از این بگذشتم، ببینید دوبار گفته که ما از اینها گذشتیم، تو این حمرا را بیاور، بلی تو شرابت را بیاور، حمرا، شراب، آب حیات همه برکتی است که از آن ور می آید. و این حمرا و این شراب قرمز صفرا شکن است. یعنی خشم ما را رنجش ما را و کینه ما را چی می شکند؟ استدلال فکری نمی شکند. در فارسی داریم مثلاً صفرا کش که در اینجا صفرا شکن گفته، صفرا بُر اینها یعنی یکدفعه یک شادی بوجود ما دمیده می شود که براساس این شادی ما آن هیجانان را می اندازیم. پس متوجه می شویم که من ذهنی نمی تواند دردهایش را بیندازد. شما باید از آن ور کمک بگیرید. کمکش هم بصورت آب حیات می آید.

تا روز رهد ز غصه روزی وین هندوی شب رهد ز لالایی

این بیت را می توانید اینطوری ترجمه کنید که شما فکر کنید روز هستید امروز در بالا هم فهمیدید که شما مشرق هستید. از مشرق چی در می آید؟ آفتاب، روز هم همین طور، و این روزی را همین روزی خوردن، می دانید وقتی روز می شود مردم می دوند دنبال پول و روزی.

من که روز هستم از غصه روزی برهم. کی می رهم؟ وقتی شراب تو بیاید من بفهمم که غذای من، قوت من نور خداست و اینقدر خودم را به خاطر روزی نگشتم، که البته باید دنبال روزی بروم ولی همه روز را که نباید غصه بخورم که کم آمد! اگر روز هستم و در غصه روزی هستم حتماً من دارم. حتماً شب هستم. من ذهنی شب است، من ذهنی فکر می کند ما بعنوان زندگی بچه اش هستیم و باید لالایی بگوید. لالایی در اینجا به معنی لَله بودن، دایه گی، شما دایه گی من ذهنی را نمی خواهید. یعنی اگر می او بیاید و شما به حضور برسید یعنی روز بشوید متوجه می شوید که انرژی غذایی شما از آن ور می آید. درست است که شما یک مقدار پول و خانه و لباس و اینها احتیاج دارید ولی حقیقتاً تهیه اینها در سایه خرد کل و مهارتهای شما کاری ندارد. آن چیزی که حرص من ذهنی است و می خواهم می خواهم بیشتر می خواهم آن غصه داردا اغلب آدمهایی، ۱۰۰٪ آدمهایی که به این برنامه گوش می کنند اصلاً غصه روزی ندارند، شما به اندازه کافی پول دارید، ندارید هم می توانید بدست آورید، ولی بدانید که شما روز هستید. روز وقتی روز بودنش را بشناسد از غصه روزی می رهد. غصه روزی ما را تبدیل به من ذهنی



می‌کند. وقتی من ذهنی بوجد آوردم من ذهنی غصه ما را می‌خورد که من دایه تو هستم. این هندوی شب یعنی من ذهنی، تاریکی برهد از لیه بودن، دایه بودن، ما دایه نمی‌خواهیم. ما یک مادر داریم مثل موسی، مادر ما هم خداست، روزی از آن می‌آید. غیر پستان مادرمان هم نمی‌گیریم. پستان قلبی پستان شیطان است که بیرون است. هر کسی از بیرون روزی می‌خواهد دارد پستان شیطان را می‌مکد. یک روزی شما باید این بند ناف را قیچی کنید. که من از بیرون چیزی نمی‌خواهم.

در حال مگر درت فرو بسته ست کاندرا پیکار قال می‌آیی

می‌گوید این لحظه مگر در تو بسته است، یعنی دعوت به خاموشی می‌کند، چرا این قدر حرف می‌زنی؟ در این لحظه شما که از جنس این لحظه هستید، این لحظه ابدی شماست، و بی‌نهایت خدا هستید این لحظه که باز است و از آن ور انرژی زنده کننده دارد می‌آید، حالا تو چرا بلند شدی قال راه انداختی، گفتگو راه انداختی با هر گفت و گو هم پیکار می‌کنی. ما حرف می‌زنیم با حرفمان ستیزه می‌کنیم. ما فکر می‌کنیم کوچک می‌شویم. فکر می‌کنیم بزرگ می‌شویم. یک چیزی یادمان می‌افتد و با تصویر ذهنی یکی ستیزه می‌کنیم. یک بحثی پیش می‌آید با آن ستیزه می‌کنیم. می‌گوید مگر انرژی زنده کننده این لحظه بوجد تو نمی‌آید؟ چقدر حرف می‌زنی؟

&&&&&

اجازه بدهید ابیاتی از مثنوی برایتان بخوانم. دنباله قصه هفته قبل را برایتان خواهم خواند، ولی قبل از اینکه آن قصه را بخوانم خلاصه مثنوی هفته قبل را برایتان تکرار می‌کنم مخصوصاً برای دوستانی که در خارج از ایران زندگی می‌کنند و فهمیدن ادبیات این ابیات قدری مشکل هست. در هفته قبل مولانا به ما گفت که انسان دو جور هوشیاری دارد: یکی‌اش هوشیاری جسمی ذهنی، من ذهنی است. ولی خیلی از انسانها هستند که غیر از این هوشیاری هوشیاری دیگری نمی‌شناسند و هوشیاری دیگری که هوشیاری حضور هست انکار می‌کنند. و علتش این است که آن هوشیاری تنها وسیله دیدشان است و دید بینش من ذهنی در مرکزشان است و هر موقع می‌خواهند جهان را ببینند با عینک چیزها یعنی برحسب چیزهای بیرونی که در دلشان هست می‌بینند. و زندگی‌شان را و عقلشان را حول و حوش آنها سازماندهی می‌کنند.

ولی مولانا گفت: انسان دو جور هوشیاری دارد و هر دو جور هوشیاری می‌تواند باهم باشد. و گفت اگر فقط هوشیاری جسمی داشت یعنی فقط جسمها را می‌توانست ببیند پس نمی‌توانست با خدا یکی بشود، نمی‌توانست



به وحدت برسد. برای اینکه اگر قرار بود که هوشیاری جسمی به وحدت برسد، حیوان هم می‌رسید. ولی حیوان نمی‌رسد و این شعر را آورد:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۷

پس بنی آدم مُکَرَّم کی بُدی؟ کی به حسّ مشترک مَحَرَّم شدی؟

پس ما الان متوجه شدیم که اگر در کسی فقط هوشیاری فکری ذهنی وجود دارد این آدم ناقص است، و با آن هوشیاری جسمی نمی‌تواند با خدا به وحدت برسد. این حس مشترک حیوان و انسان است. بعدش هم گفت اگر تو فقط هوشیاری ذهنی داری، تو با هوشیاری حضور نمی‌بینی. باید چه کار کنیم؟ باید صبر کنیم. و اگر فقط هوشیاری ذهنی داری در اینصورت این که می‌گویی: مصور می‌بینم یا نامصور می‌بینم، این کار باطل است، برای اینکه همه‌اش مصور می‌بینی. کسی که در ذهن است همه‌اش تصویر می‌بیند. و اگر هم گفت من خدا را می‌بینم و با خدا یکی هستم، اصلم را می‌شناسم. تصویر را می‌شناسد. اما نامصور که هوشیاری حضور است و مصور که نقش و ذهن است، پیش کسی است که او همه‌اش مغز شده یعنی همه هوشیاری حضور شده و از پوست من ذهنی بیرون شده است. و این را گفت:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۹

نا مُصَوِّر یا مُصَوِّر پیش اوست کو همه مغزست و بیرون شد ز پوست

پس تا در ذهن هستیم مصور و نامصور نداریم، همه مصور است همه تصویر است فقط تصویر می‌بینی. اگر کسی از ذهن رفت بیرون از پوست ذهن می‌تواند هم ذهنش را ببیند و هم به زندگی زنده بشود که نامصور است، به تصویر در نمی‌آید. حالا گفت:

پرده‌های دیده را داروی صبر هم بسوزد هم بسازد شرح صدر

اگر تو، حالا اصطلاح کور را بکار برد، من ذهنی را یعنی کسی که هوشیاری ذهنی جسمی دارد، مولانا دارد این را کور می‌نامد، می‌گوید پرده‌های هم هویت شدگی دردها و باورها جلو دید تو را گرفته، دل تو پرده‌های فکر و درد است و تو صبر کن! برای اینکه این داروی صبر این پرده‌ها را می‌سوزد و سینه‌ات را باز می‌کند. وقتی سینه‌ات یعنی فضای درون باز شد شما به او زنده می‌شوید. پس هم مصور و هم نامصور می‌شوید، هم هوشیاری حضور



دارید هم یک خرده من در ذهنت داری. یا نه فقط هوشیاری حضور داری ذهنت ساده شده، بعضی موقعها ممکن است خشمگین بشوی یک خرده فرم پیدا کنی من پیدا کنی در ذهنت، آن را هم می بینی. ولی اصل این شرح صدر است و این هم با صبر بوجود می آید. دارد یک سناریویی را ترسیم می کند می گوید می خواهم شما این را ببینید. بعدش هم گفت :

چون خلیل آمد خیال یار من صورتش بُت، معنی او بُت شکن

اگر من به حضور زنده شدم و این حضور همین خیال خداست، در اینصورت وقتی سینه ام باز شد بینهایت خدا در من برقرار گردید. فرم من که بوسیله خیال خدا تولید می شود این بت است زیباست. اما اصل من، مرکز من و درون من که خلیل است بت شکن است. پس ما داریم حرکت می کنیم از حالتی که در ذهن زندانی شدیم و فقط هوشیاری جسمی داریم بجاییکه به خیال یارمان، یعنی به خیال خدا، زندگی زنده بشویم و بت تولید کنیم، چیزهای زیبا تولید کنیم ولی نپرستیم، برای اینکه خیال یار ما آنقدر زیباست اجازه نمی دهد ما بت بپرستیم، زیبایی او، شادی او و آرامش او اینقدر زیاد است که ما به هر چیزی از بت بیرونی بیاید ولو اینکه زیبا باشد ولو اینکه خود خلیلیت ما آن را درست کرده نمی چسبیم، اینهم خواندیم پس داریم ما به اینجا می رویم.

خاک درگاهت دلم را می فریفت خاک، بروی کوز خاکت می شکفت

اما گفت که من درست است که توی ذهن هستم تو داری مرا جذب می کنی، امروز این شکفتن را داشتیم یعنی صبر کردن و نرفتن، گفت ماهی از دریا چگونه می شکبید، اینهم چیزی شبیه آن است صبر کردن و درنگ کردن. می گوید تو من را جذب می کنی و انسان پست کسی است که به این جذب پاسخ نمی دهد. چرا پاسخ نمی دهد؟ برای اینکه از جنس تو نیست. برای اینکه از جنس ماده است. تو داری خودت را که من هستم جذب می کنی ولی من این را آنقدر پوشاندم و حواسم به بیرون است من این جذب را متوجه نمی شوم. نشان می دهد که من باید متوجه بشوم.

پس در این لحظه شما درست است که از جنس من هستید و جسم هستید و طبق قانون جذب بسوی بیرون می خواهید بروید. الان هم قانون جذب را می خواهد به ما بگوید. ولی بطور پنهان می دانید که اصلتان به سوی او جذب می شود. آن نیرو را شما باید فعال کنید.



گفتم: ار خوبم، پذیرم این ازو ورنه خود خندید بر من زشترو

می گوید که، جریان زندگی ماست، اگر زیبا هستم برای اینکه من او هستم و او زیباست، او نوع خودش را جنسیت خودش را در من جذب می کند. اگر به اندازه کافی از جنس او هستم و خوبم، این جذب و این دعوت را از خدا می پذیرم، اگر نپذیرم او دارد من را جذب می کند اینقدر خودم را پوشاندم و از جنس جسم شده ام و این جسم در مرکز من است، و این مرکز به بیرون کشیده می شود، در اینصورت معلوم می شود من زیبا رو نیستم، زشت خو هستم، او به من خواهد خندید. زندگی می گوید من تو را می کشم آن موقع اینقدر آویزش داری که تو به بیرون می روی، این چه بازی است؟ و می دانی هم که اگر بیرون بروی بالاخره باید کشیده بشوی به سوی من، این خنده دار نیست؟ تو که می دانی من تو را محاصره کردم، تو که می دانی چاره نداری، تو که می دانی این بافت موقتی بوده، تو که می دانی جذب به بیرون درست نیست. چرا به بیرون نه نمی گویی؟ چرا پاسخ به جذب من نمی دهی؟ چرا اینها را که از تو آویزانند نمی اندازی؟ حالا می گوید:

در جهان هر چیز چیزی جذب کرد گرم، گرمی را کشید و سرد سرد

الان شما این قانون را می دانید. یعنی من اگر بسوی بیرون می روم، من اگر به سوی درد می روم، من اگر به سوی بدگویی، عیب جوئی، غیبت، رنجش، خشم، ترس می روم، پس من از جنس اینها هستم. اینها در دل من هستند. هر چیزی در مرکز من باشد من از جنس آن هستم. حالا دارم می روم بیرون، می فهمند که من به اندازه کافی زیبا نشده ام. او آن قسمت زیبا را در من می طلبد، پس من باید اینها را بیاندازم. و این قانون را هم می دانم که هر چیزی به طرف جنس خودش می رود. پس من باید جنس خودم را از جنس او بکنم، یعنی چه کار بکنم؟ یعنی به هر چیزی که چسبیدم آنها را بیاندازم.

او گرم است او شاد است او آرامش دارد هر کسی را که گرم باشد شاد باشد می پذیرد و جذب می کند. و هر کسی از جنس سردی باشد، از جنس غم باشد، درد باشد می رود به سوی آدمهای دردناک و بیرون و هم هویت شدگی بیشتر. این را من فهمیدم. پس ما یواش یواش شناسایی می کنیم که چه جوری است.

بعد یک تمثیلی زد گفت:

چشم چون بستی، تو را تاسه گرفت نور چشم از نور روزن کی شکفت؟



وقتی چشمهایت را می‌بندی دلت می‌گیرد. چرا؟ برای اینکه این چشم تو می‌خواهد باز بشود به نور روز برسد. به نور خورشید برسد. و این را تمثیل قرار داد گفت که: اگر چشم باز دلت گرفت معلوم می‌شود که چشم دلت بسته است و چشم دلت می‌خواهد به روشنائی ایزد روشن بشود. ما همه زیر درد هستیم چشمهایمان هم باز است. این تمثیل جالب بود شما می‌توانید ۵ دقیقه چشمتان را ببندید می‌بینید که چشمتان دوست دارد به نور روز برسد. حالا بعد متوجه بشوید که شما غم دارید، ترس دارید، خشم دارید، رنجش و کینه دارید. خوب اینها چیه؟ اینها اندوه است معلوم می‌شود چشم دلت می‌خواهد به نور بی‌قیاس او برسد. معنی شعر یعنی نمی‌تواند چشم بسته باشد می‌خواهد باز باشد و به نور روز برسد درنگ نمی‌تواند بکند.

چشم باز از تاسه گیرد مرتورا دان که چشم دل بیستی. برگشا

اگر چشمت باز است و این نور خورشید را می‌بیند ولی دلت هنوز گرفته است، بدان که دلت، مرکز می‌خواهد با نور او ببیند. اگر قرار باشد از مرکز شما نور او رد بشود می‌بایست در مرکز شما چیز مادی نباشد، هم هویت شدگی نباشد. پس تا زمانی که با دردها و چیزهای بیرونی هم هویت شدگی هست، نور ایزدی نمی‌تواند رد بشود پس دل شما همیشه خواهد گرفت.

آن تقاضای دو چشم دل شناس کوهی جوید ضیای بی‌قیاس

می‌گویند این درد را تقاضای دو چشم دل شناس، الان شما غصه دارید، درد دارید، معنیش چی هست؟ معنیش این است که دل شما یک تقاضا دارد، تقاضایش این است که به نور بی‌قیاس برسد. نور بی‌قیاس نوریست که نمی‌شود مقایسه کرد، این نور زندگی و هوشیاری است. نور خدایی است که یک دانه هم بیشتر نیست. پس مولانا می‌گوید: همه ما انسانها که درد داریم بخاطر این هست که دل ما می‌خواهد به نور غیر قابل مقایسه او برسد. آیا اگر این دلتان بسته باشد و هم هویت شدگی باشد پر باشد می‌تواند برسد؟ نه. الان می‌گویند قدر این درد را بدان:

پس فراق آن دو نور پایدار تاسه می‌آرد، مر آن را پاس دار

پس می‌گویند تو قدر دردت را بدان، شکایت نکن. حالا پیغام چیه؟ شما درد دارید غصه دارید، دلتان می‌گیرد، حس جدایی می‌کنید، حس کمبود می‌کنید حس نقص می‌کنید، حس حسادت می‌کنید اینها علایم چی هست؟ علایم این است که دل شما می‌خواهد به نور خدا برسد. باید قدر این درد را بدانید. البته عمل هم باید بکنید. ولی



معنیش را اول بدانید. همه ما داریم پس فراق آن دو نور پایدار تاسه می‌آرد، یعنی دلت می‌گیرد. وقتی آن دو نور بی‌قیاس پایدار بی‌زوال ایزدی که نور حضور است هوشیاری حضور است و بی‌قیاس است و نامصور است از دل تو غایب است دل تو می‌گیرد، تو آن را پاس دار یعنی قدرش را بدان.

پس دل گرفتگی شما به خاطر این نیست که شما پول کم دارید، همسر شما بد است، بچه‌تان خوب درس نمی‌خواند، خانه‌تان کوچک است، فلان مقام نرسیدید، آنها بهانه است. به این علت دل شما گرفته که آن نور پایدار غیر قابل مقایسه از دلتان غایب است و علتش هم این است که شما همان چیزها را که در باره‌شان شکایت می‌کنید به آنها چسبیده‌اید. حالا این سناریو دارد جلو می‌رود:

او چو می‌خواند مرا، من بنگرم لایق جذبم و یا بد پیکرم؟

شما می‌گویید که او دارد مرا می‌خواند، پس من نگاه می‌کنم که من لایق جذب هستم یا هیکل‌ام بد است زشت است. حالا شما می‌دانید، احتمالاً شما ممکن است فقط مصور هستید و نامصور بودن را ندارید. فقط هوشیاری جسمی دارید. صبر می‌کنید روی خودتان کار می‌کنید، قانون جذب را بلدید، می‌دانید که اگر زیبا بشوید اینها را بیاندازید می‌روید به سوی او، نیاندازید نمی‌روید. ولی یک چیزی را مولانا می‌تکرار می‌کند: می‌گوید او مرا می‌خواند. او دارد صدا می‌کند. شما بدانید که لحظه به لحظه انگار یک صدایی شما را صدا می‌کند: برگرد بسوی من تو از جنس من هستی، نرو به جهان. او چو می‌خواند مرا، شما را هم دارد صدا می‌کند. شما باید در زیر نورافکن به خودتان نگاه کنید، نروید دیگران را عوض کنید، نروید راجع به دیگران فکر کنید، نروید بگویید که اگر این عوض بشود من به خوشبختی می‌رسم.

امروز شما این حقیقت را از مولانا یاد بگیرید اینها را من تکرار می‌کنم تا معنا روشن شود. دل گرفتگی شما به خاطر بد بودن همسران نیست به علت این است که این نور بی‌قیاس به دلتان نمی‌رسد. درد را تشخیص بدهید ایراد را بدانید از کجاست. او چو می‌خواند مرا، من خوب بنگرم که من لایق جذبم یا هیکل من زشت است. اگر آویزان شدم از چیزهای این جهانی، دلم از ماده است زشتم، اگر دلم تا حدودی از عدم شده خوشگلتر شدم می‌روم بسوی او.



نقش جان خویش می جستم بسی هیچ می نمود نقشم از کسی

حالا نگاه کردیم به خودمان اگر من ذهنی داریم فقط هوشیاری جسمی داریم نمی فهمیم چه جوری هستیم. شما مدتهاست دنبال این هستید که واقعاً من چه جوری هستم؟ ولی با بعد فکری فقط نمی توانید ببینید. این بیت در مورد همه صادق است. همه جستجو کرده اند که من چه جوری خودم را ببینم، واقعاً قابل جذبم یا نه اینقدر چسبندگی به دنیا دارم که دائماً بسوی دنیا می روم و او دعوت می کند بسوی خود و من نمی روم. حالا می گوید:

آینه جان نیست الا روی یار روی آن یاری که باشد ز آن دیار

پس من آینه لازم دارم، من آینه لازم دارم خودم را ببینم، که من زشت یا زیبا هستم. می گوید این آینه آخر سر متوجه شدم این طوری است، من فهمیدم آینه ای که به من نشان بدهد جانم را حضورم را هوشیاری ام را که من از جنس هوشیاریم و نقش هم در ذهنم دارم، این روی دوست است. اما کدام دوست؟ دوستی که تماماً رفته باشد به فضای یکتایی، از آن دیار باشد. یعنی نامصور شده باشد، اگر مصور هم باشد خیلی کم باشد یعنی ۹۰٪ به حضور زنده باشد ۹۵٪ به حضور زنده باشد.

در مورد شما مولانا آینه خوبی است خودتان را ببینید، جانتان را ببینید، وقتی این ابیات را می خوانید جانتان خودش را به شما نشان می دهد. وقتی جانتان زنده می شود یعنی حضور در شما ایجاد می شود، بلافاصله متوجه می شوید که یک حضور ناظر در اینجا ایجاد شد و این حضور ناظر نقش هم می بیند. نه تنها شما حضور را که بهش زنده هستید مشاهده می کنید و حسش می کنید و یقین می کنید از جنس او هستید، نقش تان را می بینید، نقش جسمی تان را. آینه دوست نشان می دهد که قسمت زیادش از آن دیار است. حالا من فهمیدم شما هم فهمیدید.

گفتم: ای دل آینه کلی بجو رو به دریا، کار بر ناید به جو

گفتم من یک آینه کلی می خواهم، من یک آینه تمام نمای می خواهم، یک آینه کامل می خواهم، که نه تنها حضور را به من نشان بدهد بلکه نقش من هم نشان بدهد. این آینه کلی است. بعدش هم فهمیدم برای پیدا کردن این آینه باید به دریای یکتایی بروم. یا به کسی مراجعه کنم که به دریا زنده شده، و به جو یعنی همین فکر بسنده نکنم. برای اینکه فکر نمی تواند حضور را به من نشان بدهد. بعدش هم می گوید: همین طور که پیشرفت می کردم بالاخره من آینه کلی ترا دیدم.



آینه کلی ترا دیدم ابد دیدم اندر چشم تو من نقش خود

بالاخره به آینه کلی تو که هم حضور را نشان می‌داد هم نقش من را در ذهن نشان می‌داد من زنده شدم، وقتی زنده شدم متوجه شدم این ابدیت هم همین است. متوجه شدم ابدیت، تو، ازلیت تو و بینهایت تو همین هست همین آینه کلی است. وقتی بهش زنده شدم حس کردم که زنده شدم و آن موقع بلافاصله نقش جسمی‌ام را که چه اندازه من دارم ۵٪، ۱۰٪ یا ۲۰٪ آن هم دیدم توی ذهنم. دیدم اندر چشم تو، پس آن چشم تو بود، وقتی به تو زنده شدم چشم تو شد مال من، من با چشم تو دیگر می‌بینم. اگر شما مرکزتان از جنس خدا بشود برحسب چی می‌بینید با چه چشمی می‌بینید؟ با چشم او. اگر فقط ماده بشود با چه چشمی می‌بینید؟ با چشم ذهن با چشم هم هویت شدگی‌ها. ولی اگر به او زنده نشوید نقش‌تان را نمی‌توانید ببینید.

شما به آسمان نگاه می‌کنید، ۱۰ تا کلاغ می‌آیند یک دفعه متوجه می‌شوید یک آسمان بزرگی هست ۱۰ تا کلاغ هم هست، این ۱۰ تا کلاغ معادل من ذهنی شماست، آسمان را می‌بینید چرا می‌بینید؟ برای اینکه در درون شما آسمانی هست به اندازه آن یا بزرگتر و وقتی آن آسمان را می‌بینید به این آسمان زنده می‌شوید. یک دفعه کلاغها شلوغ می‌کنند حواس شما را پرت می‌کنند آسمان گم می‌شود، فقط کلاغها را می‌بینید این کلاغ را می‌بینید آن کلاغ را می‌بینید، آسمان چی شد؟ آسمان گم شد. شرط این است که آسمان را ببینید کلاغها را هم ببینید. شرط این است که در درون آسمان باز بشود بازی ذهن هم ببینید. آسمان بسته بشود حواستان را بدهید به بازیهای ذهن، در بازیهای ذهن گم می‌شوید. فکر می‌کنید بازیهای آن ۱۰ تا کلاغ مهمتر از آسمان است. نمی‌دانید که آسمان منشاء این کلاغهاست. این کلاغها در آسمان هستند. به شما الان بگویند این آسمان مهمتر است یا کلاغهایی که در آن پرواز می‌کنند؟ می‌گوید آسمان، کلاغها بعد از چند روز می‌روند این آسمان همیشه اینجاست. حالا من وقتی به تو زنده شدم با چشم تو حضورم را دیدم و نقش‌ام را دیدم من ذهنی رها کرد رفت؟ نه. چی گفت:

گفت وهمم: کان خیال تو ستهان ذات خود را از خیال خود بدان

من ذهنی‌ام فوراً شروع کرد به حرف زدن، گفت آن را که می‌بینی فکر می‌کنی خداست، خدا نیست این وهم است، خدا من هستم. تا حالا با من بودی، اینهایی که به تو نشان دادم اینها حقیقی بود، ذات تو من هستم نه اینکه الان می‌بینی. پس معلوم می‌شود در گذر از هوشیاری جسمی به هوشیاری حضور من ذهنی به شما خواهد گفت: کجا



داری می‌روی آن که توهمی است، آن یقین نیست، آن خدا نیست، من هستم. یعنی شیطان با این نماینده من ذهنی‌اش شما را ول نمی‌کند. ولی یک چیزی در درونتان هست شما چشم خدا را دارید و پیغامی که از آن نقش فعلی، نقش به حضور رسیده می‌آید خیلی روشنتر است. دیگر شما گول توهم را نمی‌خورید. اما

نقش من از چشم تو آواز داد که منم تو، تو منی در اتحاد

نقش من یعنی حضور من، من دو جور نقش دارم یکی حضورم است یکی هم آن چیزی که در ذهنم است. آن حضور من که با تو یکی شده بود آواز داد که تو و زندگی هر دو یکی هستید و از اول هم یکی بودید حالا دوباره یکی شدید، به حرف این من ذهنی گوش نده. می‌بینید که سناریو را مولانا جلو می‌برد. اگر از سد ادبیات رد نشویم متوجه نمی‌شود شد. با یکبار خواندن دو بار خواندن آدم متوجه نمی‌شود. این که من می‌گویم بارها تکرار کنید همین بیت را شما بخوانید ببینید واقعاً متوجه می‌شوید، نگذرید. **نقش من از چشم تو آواز داد، که منم تو**

تو منی در اتحاد، یعنی نقش من حضور من با چشم تو می‌دید، این یقین حاصل شد که در آن حالت من تو هستم و تو هم منی یکی شدیم. و همین آواز به من گفت:

در دو چشم غیر من، تو نقش خود گر ببینی، آن خیالی دان و رد

گفت اگر بوسیلهٔ چشمان من که الان دادم به تو، خودت را نبینی بدان که آن غلط است. پس وقتی من با او یکی شدم هوشیاری نامصور ظاهر شد مصور هم حالا در ذهنم هست هی مزاحم است، آن آواز تو یا آواز خودم به من گفت: اگر به غیر چشمان من تو نقش خودت را ببینی، که امروز داشتیم گفت خدا را به تصویر در نیاور، بدان که آن تصویر یک خیال است. یعنی خدا را به صورت تصویر ببینی پس بنابراین با چشم او و چشم حضور خودتان نمی‌بینید، دوباره رفتی با چشم من ذهنی می‌بینی، و آن رد است آن خیال است آن تصویر است. که تا بحال ما تصویر می‌بینیم. شما تصویر سازی و تصویر بینی را به عنوان وحدت به حساب نیاورید. اینها را می‌خوانیم که بدانیم جریان چیه؟

زانکه سرمه نیستی در می‌کشد باده از تصویر شیطان می‌چشد

برای اینکه تو که با من یکی شدی، حضور من در تو برقرار شد، حالا می‌بینی، این چشم من است و واقعی است. قبلاً چشم واقعی نبود، قبلاً به روشنایی نیستی چشمت باز بود به توهم باز بود به فکر باز بود، برحسب چیزها



می دیدی، اینها سرمه نیستی بود، سرمه نیستی یعنی چشم شما به نیستی باز شده فقط تصویر می بینی، تصویر که عین خدا نیست این به فکر در آمدن است. و آن باده و شرابی را که انسان از تصویر می گیرد می خورد آن تصویر شیر شیطان است. پس بنابراین اگر شما از یک تصویر ذهنی اطلاعات می گیرید انرژی می گیرید این شراب شیطان است. اگر جا بیفتد.

چشم من چون سرمه دید از ذوالجلال خانه هستی است نه خانه خیال

اما وقتی شما با او یکی می شوید و آن هوشیاری نامصور و هوشیاری حضور در شما برقرار می شود در این صورت روشنائی دل شما به خدا باز شده، بنابراین خانه هستی هست نه خانه خیال. پس معلوم می شود یک خانه خیال هست که آن ذهن است، موقعی که ذهن شما مرکز شماست خانه خیال است. وقتی این می رود و خیال خدا، گفت چون خلیل آمد خیال یار من، صورتش بت معنیش چون بت شکن، پس خیال هستی واقعی است. خیال عین است، خیال خداست و خانه خیال شیطان یا من ذهنی نیست. بارها مولانا به ما گفته من ذهنی و شیطان اینها باهم دوستند، من ذهنی، شیطان، گذشته و آینده، پوشاندن این لحظه اینها یک چیزند. حضور شما، اصل شما، فرشته، پیغام آور، خدا اینها باهم دیگر نسبت دارند. اگر از این وری باشی دلت می شود عدم، ماده دلت نیست. اگر از آن وری باشی با هر چیزی که هم هویت شدی، چسبیدی بهش می شود دلت، آن موقع مجبوری که از دلت انرژی که می گیری از تصویر غذا بخوری انرژی بگیری، این بیت درست است.

تا یکی مو باشد از تو پیش چشم در خیالت گوهری باشد چو چشم

می گوید پیش چشم تو، کدام چشم؟ چشم دلت، یعنی اگر تو با یک چیزی هم هویت باشی در اینصورت این یک چیز که بهش خیلی علاقه داری و این شده دل تو، این سبب می شود که گوهر حضور، بی نهایت خدا، ابدیت خدا به صورت سنگ بی ارزش به نظر بیاید. درست مثل اینکه آسمان را نگاه می کنید کلاغها هستند کلاغها نمی گذارند آسمان دیده شود، چرا؟ تو بازی آنها را دوست داری، فکر می کنی از بازی کلاغها زندگی می آید، فکر می کنی از بازی ذهن زندگی می آید، در حالتی که ذهن خانه خیال است و اگر هم با ذهن آنجا چیزی هم ببینی تصویر است و تصویر هم شیر شیطان دارد.



حالا پس از این مولانا یک قصه‌ای گفت بعد از این مقدمه من می‌خواهم از اولش بخوانم که بگویم چی هست. این قصه مهم است. ببینید این چشم ما را تمثیل می‌زند، این چشم ما مرکز دید فیزیکی ماست اگر موی ابرو بیاید رویش را بگیرد یک خط دیده می‌شود و این خط دید را ضایل می‌کند. مولانا حتی از این هم می‌گذرد می‌گوید در زمان عمر ماه روزه بوده ماه پرهیز بوده و مردم رفتند بالای کوه ماه را ببینند یک شخصی که من ذهنی داشت گفت من ماه را می‌بینم. عمر بهش گفت که من آسمان را بهتر از تو می‌شناسم یعنی تو را بهتر از خودت می‌شناسم. من تو را بصورت ماه نمی‌بینم. منظورش این بود که من به حضور رسیدم، من با خدا به وحدت رسیدم و هلال ماه یک آرامش ظریف و شادی بخش در دلم حس می‌کنم انگار زندگی پیغامش را به من می‌رساند، مقاومت ندارم، آن شخص گفت. عمر در نقش یک آدم عارف گفت: من تو را اینطوری نمی‌بینم، یعنی من هلال را در آسمان نمی‌بینم. بعد عمر گفت: تو بیا این ابرویت را بخوابان، دستت را خیس کن بمال، مثل اینکه ابرو آمده جلوی چشمت. و دستش را خیس کرد و به ابرویش مالید گفت ماه نیست.

یعنی چی؟ یعنی شما با یک باوری هم هویت می‌شوید در مرکزتان آن باور قرار می‌گیرد، آن باور را به صورت خدا می‌بینید. آن خدا نیست آن تصویر است. حالا این قصه هست اجازه بدهید بخوانیم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۱۲

هلال پنداشتن آن شخص، خیال را در عهد عمر رضی الله عنه

ماه روزه گشت در عهد عمر بر سر کوهی دویدند آن نفر

پس این تمثیل همیشه وجود دارد، شما گنج حضورها مدتها مولانا را گوش می‌کنید مطالعه می‌کنید، انتظار دارید که به حضور برسید. حضور خودش را در شما نشان بدهد پس از ماه‌ها و سال‌ها پرهیز همین تمثیل را می‌گوییم، یعنی مردم رفتند چه کار کنند؟ بالای کوه هلال ماه را ببینند.

تا هلال روزه را گیرند فال آن یکی گفت: ای عمر اینک هلال

آنها رفتند هلال ماه را در آسمان ببینند به فال نیک، یعنی اگر روزی پس از این پرهیزها شما یک آرامش خدایی در مرکزتان حس کنید، این نور باید به فال نیک گرفته شود و تنها چیزی که فال نیک است همین است. تنها حادثه مهم در زندگی شما که سبب گشوده شدن در زندگی خواهد شد و اتفاقات نیک خواهد شد و آینده شما را



به صورت زیبایی به روی شما باز خواهد گشود همین اتفاق است. همین اتفاق که هلال را ببینید این هلال آن هلال نیست، آن هلال سمبل هلال درونی است. و یکی گفت که من هلال را می بینم. البته اینطوری که صحبت می کند مشخص است که من اش را می بینم. اگر قرار باشد که هلال را یکی بیند همین عمر باید ببیند یا آن عارف بزرگ ببیند. گفت آینه کلی را عارف دارد. آینه کلی را یار دارد، یاری که از آن دیار باشد هر که باشد. شاید شما یک یاری دارید که از آن دیار است. نزدیکتان هم هست. ندارید؟ مولانا.

چون عُمَر بر آسمان، مه را ندید گفت کین مه از خیال تو دمید

عمر در آسمان ماه را ندید، عارف آینه کلی و تمام نمای و کامل اگر به شما بگوید نه من در شما هلال را نمی بینم در شما، البته ما عصبانی می شویم، ما تحمل نمی کنیم. ما ابرویمان را بصورت هلال می بینیم به دوستان می گوئیم ما هلال را دیدیم. اگر بگوید ندیدی دعوا می کنیم. ولی این آدم منصف بوده. عمر به او گفت که این ماه ماه ذهنی است. نه تو به وحدت زنده نشده ای!

ورنه من بینا ترم افلاک را چون نمی بینم هلال پاک را؟

هلال پاک دمیدن نور الهی در دل شماست و تنها چیز مقدس است و همه ما دنبال آن هستیم. و منظور ما آمدن به این جهان این است. این هلال هلال نمی ماند اگر خودش را به شما نشان بدهد ماه شب چهارده می شود. می گوید من بینا تر از تو هستم چطور من نمی بینم؟

گفت: تر کن دست و بر ابرو بمال آنگهان تو بر نگر سوی هلال

گفت: دستت را تر کن بمال به ابرویت برای اینکه این ابرویت آمده جلو دیدت را گرفته، همین طور که ابر می آید جلو دید فیزیکی ما را می گیرد یک هم هویت شدگی هم می آید جلو دید نور خدایی را می گیرد، بی قیاس را می گیرد، گفت که ما همه اش دنبال نور بی قیاس هستیم، یادتان است که گفتیم می خوانم که یادآوری بشود.

چونکه او تر کرد ابرو مه ندید گفت: ای شه، نیست مه، شد ناپدید

چقدر آدم خوبی بوده، این منصف بوده، وقتی دستش را تر کرد و به ابرویش مالید و این ابرو خوابید و از جلو چشمش کنار رفت، گفت من ابرویم را بجای ماه می دیدم. شما هم اینقدر منصف هستید بگوئید که من یک فکر را



می دیدم بجای هلال ماه حضور، بگذار من این فکر را بگذارم کنار ببینم بازهم هست. فکر را لا کردم دیدم هنوز بسته هست. پس آن فکر بوده، تصویر بوده. گفت ای شاه مه ناپدید شد.

گفت: آری، موی ابرو شد کمان سوی تو افکند تیری از گمان

پس آن عارف گفت بله موی ابرو کمان شد و تیری از فکر به سوی تو انداخت. یعنی چی؟ یعنی ذهن ما دائماً یک ابرو یا یک هم هویت شدگی را در مرکز ما قرار خواهد داد، به ما خواهد گفت حضور این است. چند دقیقه پیش هم گفت که وهم من به من گفت که وقتی آینه کلی را دیدم گفت که نه آن ذات نیست، ذات من هستم. رها کن آن را، می خواست باز هم مرا فریب بدهد، ولی شما فریب نمی خورید. پس معنی این است، همینطور که اطراف این چشم ما ابرو هست، این ابرو کمک می کند ببیند، همینطور که در آسمان کلاغها هستند، کلاغها کمک می کنند که آسمان دیده شود، به شما می گویند کلاغها را می بینید؟ بله. آن فضایی را که کلاغها توش هستند می بینید؟ آن فضا را هم می بینید. پس شما ذهنتان را می بینید در درون، آسمان را هم می بینید. آسمان درون شما باز شده است. اگر آسمان بسته است فقط یک فکر را می بینید، این قبول نیست. مرکز شما باید باز باشد، این چشم و ابرو معادل چشم دل است و نور خدا و چشم خدا و بر حسب او دیدن، نه بر حسب چیزهای بیرونی دیدن. اگر بر حسب چیزهای بیرونی ببینیم، مثل چی؟ مثل پولمان، مثل همسرمان، مثل بچه مان، این را بر حسب آنها دیدن، زندگی ما حول و حوش آنها سازمان پیدا می کند. اگر عدم باشد، زندگی باشد، زندگی ما حول و حوش زندگی است و خرد زندگی می آید، انرژی زنده زندگی می آید این دو تا با هم خیلی فرق دارند و

چونکه مویی کژ شد، او را راه زد تا به دعوی، لاف دید ماه زد

می گوید یک دانه موی کژ شد، راه او را زد. یک هم هویت شدگی بوجود آمد، آسمان را بست. یک چیزی در بیرون حواس شما را پرت می کند، تمام توجه شما را جذب می کند و آن فضا بسته می شود. یک دانه، یک دانه، و ادعا می کنید که هم هویت شدگی شما با یک باور، این همان دین است و ایمان است و این ماه است و این خداست و این وحدت است، نیست، نیست.

موی کژ چون پرده گردون بود چون همه اجزات کژ شد چون بود؟



می گوید اگر قرار باشد یک هم هویت شدگی جلوی آسمان را بگیرد، آسمان درون را، اگر هزار تا هم هویت شدگی داشته باشیم، چه جوری می شود؟ زیاد باشد، اگر یک فکر هم هویت شده که در سر ما می پرد سبب من بشود، من سبب بسته شدن آسمان بشود، یک من ذهنی بالا بیاید، حالا اگر لحظه به لحظه این من بلند شود چه جوری می شود؟ خیلی بد می شود که شده است. اجزای کثر ما تمام آن چیزهایی است که ما در آنجا گیر افتاده ایم و هم هویت هستیم. بله.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۶

پس سلیمان اندرونه راست کرد دل بر آن شهوت که بودش کرد سرد

این هم راجع به سلیمان است به ما کمک می کند بفهمیم یادتان هست گفت که سلیمان باد برایش کثر وزید، به باد گفت که کثر نوز. باد بهش گفت که کثر مشین. باد نیروی زندگی است یعنی نیروی زندگی، دیگه در اختیار سلیمان نبود. بهش گفت که چرا اینطوری می وزی؟ گفت برای اینکه کثر نشستنی یعنی راست نیستی با زندگی با خدا، درونت اشکال دارد. بعد آن موقع تاجش کج شد، تاج پادشاهیش. با دستش هی تاج را درست می کرد، تاج باز هم کج می شد. هی چند دفعه تاج کج شد، تاج را با دست درست کرد، دید نمی شود. یکدفعه متوجه شد که سلیمان، مهر یک چیز بیرونی را به دلش انداخته است. پس سلیمان درونش را درست کرد. به یک چیزی شهوت داشت، یعنی حرص می زد، فراموشش نمی توانست بکند و همه اش به فکر آن بود، دلش را نسبت به آن سرد کرد

بعد از آن تاجش همان دم راست شد آنچنان که تاج را می خواست شد

وقتی دلش را سرد کرد، یکدفعه تاج راست شد، یعنی مرکزش باز شد، نیروی زندگی، باد درست می وزید و پادشاه عالم مکان و لامکان شد، تاج پادشاهی بود دیگر. آن جور که می خواست شد که قبلاً عادت داشت.

بعد از آنش کثر همی کرد او به قصد تاج او می گشت تارک جو به قصد

بعد از آن عمداً تاجش را کج می کرد ببینیم کج می شود؟ نمی شد. پس معلوم می شود که اگر محبت یک چیزی در دل شما نباشد، اگر دل شما که مال خداست، بسته نشده باشد به چیزی در بیرون و سرد بشود نسبت به چیزهای بیرون، یعنی هم هویت نباشیم، در اینصورت تاج شما را نمی توانند کج کنند، در صورتی که درون باز باشد، خودت هم که بخواهی به زور این تاج را کج کنی، باز هم کج نمی شود، برای اینکه تاج پادشاهی است که خدا سر شما



می‌گذارد و اگر بخواهی خودت را از آن خرد محروم کنی، باز هم نمی‌توانی بکنی. اگر بخواهی انرژی زنده کننده او به بدنت نریزد، نمی‌شود باز هم می‌ریزد. پس معلوم می‌شود که ما حق نداریم در این زندگی، عاشق چیزهای بیرون بشویم و آنها را بگذاریم بعنوان دلمان، مطلب ساده است دیگر.

راست کن اجزات را از راستان سر مکش ای راسترو ز آن آستان

حالا به شما می‌گویم که اجزایت را که کج هستند تو بیا بوسیله مولانا راست کن، طول می‌کشد. همینطور که می‌خوانیم بیت به بیت، چی می‌گویم به من، چه تغییری در خودم می‌توانم بدهم و تغییر را بده. هم هویت شدگی‌هایت را بشناس و لا کن. خودت را از آنها آزاد کن. دائماً آشتی بشو با اتفاق این لحظه، بگذار نیروی زندگی از تو رد بشود. از راستان، مولانا در این مورد، دست نکش. اینطور نباشد که مثلاً فرض کن یک هفته شما بیایید مولانا بخوانید بعد بگذارید کنار، سه ماه بخوانید بگذارید کنار. باید تعهد داشته باشید. هرروز باید روی بعد معنویت کار کنی. همینطور روی بقیه ابعاد. و تو راست رو هستی. جنس ما، جنس خدایی است و راستی را می‌شناسد. از این آستان سر مکش دست بردار، بگذار اجزایت را مولانا بزند درست کند.

هم ترازو را ترازو راست کرد هم ترازو را ترازو کاست کرد

ببینید ترازوی ما این است که این لحظه شما چند درصد هوشیاری هستید؟ چند درصد من هستید؟ چند درصد میل می‌کنید به حرص زدن به جهان؟ چند درصد می‌روید به سوی خدا؟ آیا شاهین ترازوی شما به سوی جهان است یا به سوی زندگی؟ و اگر شاهین ترازوی شما به سوی جهان است یک ترازوی خوبی مثل مولانا می‌تواند شاهین ترازو را از سوی مادی به این ور برگرداند. الان شما می‌گویید ۷۰٪ من ذهنی دارم ۳۰٪ حضور دارم یواش یواش می‌شوید ۷۰٪ حضور ۳۰٪ من ذهنی، یک موقعی می‌شود ۵۰، ۵۰ می‌شوید در ۵۰، ۵۰ که می‌گذرید من ذهنی می‌گویم نیروی هان، آنجا بروی بدبخت می‌شوی! و آن توهم است. اما ترازوی من‌های بزرگ ترازوی انسانهای پر از درد را یک ترازوی خوب کج می‌کند. مثالش همین بچه‌های ما هستند. بچه‌های ما که به این جهان می‌آیند ترازویشان درست است، ترازو را به هم نشینی با ما کج می‌کنیم ۱۰، ۹ سالشان هست ترازویشان کاملاً به سوی این جهان میل پیدا کرده و صحبت سر این است که اگر شما الان نمی‌توانید تشخیص بدهید که شاهین ترازوی شما به کدام ور است باز هم با مولانا رفیق بشوید. با کسی دیگری نشوید. در زمانهایی که در زندگی آدم بحران بوجود



می‌آید و سر دو راهی می‌رسد زیر فشار قرار می‌گیرد که شاهین ترازویش را به نادرستی حتی عمداً کج کند، این کار ضرر خواهد زد. به نظر می‌آید انسان می‌گوید حالا من دو سال تقلب می‌کنم خودم را که بستم بر می‌گردم دوباره ترازویم را درست می‌کنم از جنس حضور می‌شوم. بزرگان ما سعی کرده‌اند این موارد را به ما توضیح بدهند. این مثال در شاهنامه آمده.

در شاهنامه همینطور که می‌دانید در داستان سیاوش که پسر کیکاوس است. کیکاوس سیاوش و رستم را مامور رفتن به توران زمین و جنگ با افراسیاب می‌کند. و به آنها توصیه‌هایی می‌کند که تا کجا بروید و از آن جلوتر دیگر نروید. سیاوش و رستم می‌روند توران زمین. در این اثنا افراسیاب خواب دیده و خوابش هم تعبیر شده به اینکه یک پهلوانی از ایران ممکن است بیاید و اگر با او جنگ بکنی تو را کن فکون خواهد کرد بنابراین از قبل آماده است صلح بکند و عقب بنشیند. و همین کار هم می‌کنند. وقتی رستم و سیاوش به آنجا می‌رسند می‌گویند من نمی‌خواهم با شما جنگ بکنم. زمینهایی که از شما گرفته‌ام پس می‌دهم و کلی جواهرات می‌دهم باهم جنگ نکنیم. و رستم و سیاوش می‌بینند بیشتر از آنچه‌ای که می‌خواستند بدست آمده و صلح می‌کنند و بنا به صلاحدید می‌گویند ۱۰۰ نفر از فامیلهایتان را بدهید یعنی افراسیاب بدهد به عنوان گروگان که اینها پیش ما باشد که تو مبادا به زیرش بزنی. بعد پیغام می‌خواهند پیش شاه کیکاوس بفرستند که ما صلح کردیم و صد نفر هم گروگان گرفتیم. و بیشتر از آنچه‌ای که تو می‌خواستی زمین بدست آوردیم جواهر بدست آوردیم و صد نفر هم گروگان. اجازه می‌دهی ما صلح کنیم برگردیم بیاییم؟ و رستم مامور می‌شود که این پیغام را ببرد به پیش شاه کیکاوس. وقتی خدمت شاه می‌رسد کیکاوس طبق آن عادت تندش عصبانی می‌شود می‌گوید چطور شما از جنگ دست کشیدید؟ باید همه را می‌کشتید. زودی همه گروگانها را بکشید و بروید همه را تار و مار کنید و از این جور قصه‌ها. رستم می‌گوید خودت که این طوری دستور داده بودی. خلاصه کیکاوس تندی می‌کند رستم تندی را نمی‌پذیرد و بر می‌گردد می‌رود و سیاوش تنها می‌ماند. و شاه پیغام می‌فرستد که گروگانها را فوراً می‌کشی و جنگ می‌کنید. ولی سیاوش یک مرد راستین است و نمی‌تواند زیر قولش بزند. از طرف دیگر هم شاه دستور داده. از فرمان شاه که پدرش است سرپیچی می‌کند و می‌گوید که نه گروگانها را نمی‌کشم.

پیغام می‌فرستد به افراسیاب که گروگانها را همه پس می‌دهم جواهرات را هم پس می‌دهم. فقط اجازه بدهید که من از سرزمین شما رد شوم بروم چین چون من نمی‌توانم برگردم پیش شاه. مخصوصاً هم که



نامادری دارد و نامادریش که سودابه است به او نظر دارد. کلی ماجرا باهاش دارد. پیش تو هم که نمی‌توانم بمانم دشمن من هستی. می‌خواهم بگذرم بروم.

اما در مقابل این نامه افراسیاب می‌گوید نه تو پسر من هستی. من تو را به شاهی می‌رسانم. من نمی‌گذارم بروی و این رسم مهمان نوازی نیست. هر چه بخواهی اینجا به تو می‌دهم حتی قول می‌دهم به پیش کیکاوس بروی و این شاهی را برایش بگیرد. در اینجا هست که مثال شاهین ترازو هست. گر چه که این سیاوش می‌داند نباید زیر قولش بزند و اطاعت شاه را بکند. و می‌داند که نباید پیش افراسیاب بماند باید بگذرد به چین بروی. ولی قولهای افراسیاب و راحتی زندگی در پیش او و شاهی که بهش قول می‌دهد و قدرت و همه اینها گولش می‌زند. این چهار بیت خیلی جالب است.

شاهنامه فردوسی، داستان سیاوش، نامه افراسیاب به سیاوش

یکی اسپ بر سر ستام گران پیامد دمان زنگه شاوران

زنگه شاوران همین مامور بوده که دوست سیاوش که پیش افراسیاب پیغام برده است، یک اسبی که در سرش افسار و یراق گرانبه بود دمان یعنی شتابان زنگه شاوران از پیش افراسیاب برگشت.

چو نزدیک تخت سیاوش رسید بگفت آنچ پرسید و بشنید و دید

وقتی رسید پیش سیاوش گفت که این ماجراها پیش افراسیاب گذشت، این قولها را دادند و هر چه که دیده بود گفت.

سیاوش به يك روی زان شاد گشت به دیگر پر از درد و فریاد گشت

این دو تا رو است می‌گوید سیاوش به یک رو خوشحال شد که خوب جای راحتی است که اینهمه چیز می‌خواهند بهش بدهند، ولی به یک روی پر از درد و فریاد شد. چرا؟ برای اینکه این شاهین ترازو می‌رفت بسویی که می‌دانست این کار درستی نیست. و خودش هم می‌گوید:

که دشمن همی دوست بایست کرد ز آتش کجا بردم باد سرد

برای اینکه پیش پدرم که نمی‌خواهم بروم می‌خواستم بگذرم بروم به چین و آن انتخاب درستی بود حالا باید بروم پیش افراسیاب این دشمن من است و من می‌دانم که نباید آنجا بروم ولی راحتی زندگی و قولهایی که ایشان می‌دهد شاهین ترازوی مرا می‌چرخاند به اینکه آن چه از دلم می‌آید بهش گوش ندهم. فردوسی هم می‌خواهد ما



این را بفهمیم. ز آتش کجا بردمد باد سرد یعنی من هر کاری هم بکنم از اینجا باد سرد می‌آید به درد خواهد انجامید.

ز دشمن نیاید بجز دشمنی به فرجام هر چند نیکی کنی

شما می‌دانید از من ذهنی از شیطان غیر از دشمنی و درد چیزی آخر سر بدست نخواهد آمد. ولی فعلاً می‌چربد. می‌گوید نکن این کار را. هر چند تو نیکی کنی بالاخره آخر سر درد خواهد آمد که آن بلاها سرش آمده. البته بزرگان می‌خواهند در این قصه‌ها به ما نشان بدهند که وقتی مولانا می‌گوید که ترازو را بوسیله ترازو باید راست کنی، ترازو را ترازو کاست می‌کند. و الان بقیه‌اش هم مولانا می‌گوید:

هر که با ناراستان هم‌سنگ شد در کمی افتاد و عقلش دنگ شد

هر کسی با کسی رفیق می‌شود که هم هویت با دنیاست، ناراستی می‌کند در اینصورت به کاستی می‌افتد. کاستی می‌افتد یعنی شاهین عقربه‌اش می‌رود به من بزرگ و درد زیاد و حضورش کم می‌شود، منش بیشتر می‌شود. عقلش گیج می‌شود. دنگ یعنی احمق بی‌هوش می‌شود. که ما آنطوری شدیم ما در خواب ماده هستیم. عقل ما آنطور که باید و شاید است نیست با خرد زندگی یکی نیست.

رو أَشِدَّاءَ عَلَى الْكُفَّارِ بَاش خاك بر دلداري اَغيار پاش

برونسبت به کافران سخت و با صلابت باش و بر سر عشق و دوستی نامحرمان بد نهاد خاك پاش
اغیار یعنی من‌های ذهنی، همانطور که می‌دانید این آیه قرآن است و مولانا این آیه را تفسیر می‌کند. اولاً توجه کنید که مولانا در چه زمینه‌ای این آیه را بکار می‌برد و خود آیه را هم شما ببینید.

قرآن کریم، سوره فتح (۴۸)، آیه ۲۹

مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ ۚ وَالَّذِينَ مَعَهُ أَشِدَّاءُ عَلَى الْكُفَّارِ رُحَمَاءُ بَيْنَهُمْ...

محمد فرستاده خداست. و آنان که با وی اند، بر کافران سختگیر و با خود شفیق و مهربان اند.

و اغیار جمع غیر است، غیر یعنی کسی که با ذهن هم هویت است. دلش مادی است. کفر یعنی همین عمل، کفر یعنی پوشاندن زندگی یعنی هم هویت شدن با باورها و آنها را مرکز قرار دادن و نور ایزدی را با آن پوشاندن. بنابراین اولاً ببینیم مولانا چه می‌گوید: می‌گوید که شما نمی‌توانید با یکسری باورها و چیزها هم هویت بشوید و



این‌ها را مرکزتان قرار بدهید این خودش سبب کفر می‌شود. همین را دین بنامید و مهر آن را بطلبید و بر اساس اینچنین دینداری به دیگران حمله کنید، که دیگران بی‌دین هستند. یعنی ما نمی‌توانیم با باورها هم هویت بشویم و آنها مرکز ما باشد و دیگران که این باورها را ندارند آنها را کفار بنامیم. در حالی که همین کاری که ما می‌کنیم خودش کفر است. و در پایین می‌گوید این کار شبیه چشم بسته با شیطان شطرنج بازی کردن است. آن حتماً از تو خواهد برد. پس بنابراین معنی این بیت کما اینکه در مصرع دوم می‌گوید، می‌گوید که تو مهری را که من‌های ذهنی کسانی که دل مادی دارند به تو می‌دهند اینها را رد کن. سیاوش رد نکرد گرچه که آدم خردمندی بود زنده به حضور بود، زیر دست رستم بزرگ شده بود، از آتش رد شده بود، بی‌گناه بود. شما می‌توانید از چیزهای این جهانی حمایت نخواهید؟ مهر نخواهید؟ و دل‌داری و عشق من‌های ذهنی رد کنید؟ سخت گرفتن به این که شما چیزی نخواهید اصلاً از جهان چیزی نخواهید، از آدمهایی که من ذهنی دارند چیزی نخواهید هیچ انتظاری نداشته باشید. کسی که زندگی را پوشانده او نمی‌تواند به شما عشق بدهد. کسی که دل مادی دارد نمی‌تواند به شما عشق بدهد. عشق فقط از آن ور می‌آید. می‌گوید آیا در فضای بینهایت شما انسانهایی که من ذهنی دارند جا نمی‌شوند؟ چرا جا می‌شوند. شما باید آنها را اذیت کنید؟ نه نباید اذیت کنید. اگر شما دلتان باز بشود عدم بشود از جنس حضور باشید آنها را باید بگیرید بکشید؟ نه آنها برای شما باید جا بشوند. با مهری که از دل شما می‌تابد به حضور برسند. ولی شما براساس موقعیت خودتان که شبیه موقعیت سیاوش است نیایید در تنگنا مهر من‌های ذهنی، حمایت‌های من ذهنی را جذب کنید، بگیرید یا دنبالش باشید. اگر هم خواستند به شما بدهند شما نمی‌پذیرید. و وقتی مهر و تقویت شما از بیرون می‌آید شما تیز می‌شوید. اگر سیاوش تیز می‌شد در حالیکه می‌دانست، دانسته رفت مهر افراسیاب و افراد او را گرفت و البته می‌دانید که چه بلاهایی به سرش آمد.

بر سر اغیار چون شمشیر باش هین مکن روباه بازی، شیر باش

روباه بازی همین است، روباه بازی آدم خودش را به نفهمی بزند و زندگی را از من‌های ذهنی بخواد. حالا که احتیاج دارم عشق از من ذهنی بگیرم، غیر، ما یک عارف داریم یک انسان داریم که مرکزش زنده به زندگی است، غیر کسی است که مرکزش مادی است. وقتی غیر می‌آید شما مثل شمشیر تیز باش، حاضر باش ناظر باش. آیا اغیار از طریق تحریک ما حتی، می‌خواهند ما را از حضور در بیاورند؟ بله. تطمیع ما. می‌خواهند ما را از حضور در بیاورند؟ بله. آیا به شما پول بدهند، جواهر بدهند، شاهین ترازویتان کج می‌شود؟ چقدر بدهند کج می‌شود؟



نباید کج بشود. می گوید وقتی اغیار می آید شما تیز باش. معنی اش این نیست که شمشیر بردار و سرش را بزن. هر کسی که اینطوری فکر کند پس مولانا را نفهمیده است. تو روباه بازی نکن. روباه بازی یعنی زرنگی حقه بازی، فریب دادن خود، شیر باش. اینجا ایجاب می کند که ما دروغ بگوییم، سود ما ایجاب می کند که دروغ بگوییم. سود ایجاب می کند که الآن با یک عده ای شریک بشویم و آن کاری را بکنم که می دانم بد است، می دانم مال حضور نیست. بله مشخص است.

تاز غیرت از تو یاران نسنگند زانکه آن خاران عدو این گزند

غیرت، غیرت ایجاب می کند که اگر ما روباه بازی بکنیم، خدا از ما و یاران خدا از ما می برند. جدا می شوند از ما. روباه بازی ما همان و جدا شدن ما از زندگی همان. خود روباه بازی یعنی جدا شدن، و آن خارها، آن من های ذهنی، دشمن گل حضور ما هستند. چه بسا ما به حضور می رسیم یک عده ای می آیند له می کنند می روند. گفت ترازوی شما را ناراستان می توانند کج کنند، راستان می توانند درست کنند. شما دوستی را ساده نگیرید طبق توصیه مولانا. شما شبیه یکی از دوستان هاتان هستید. شبیه دوستان هاتان هستید. دوستان می توانند ما را از حضور در بیاورند یا به حضور ما کمک کنند. به هر صورت شما به قانون غیرت توجه کنید. بله غیرت یعنی قانون زندگی. قانون زندگی می گوید، همه اش غیرت است، قانون جذب است، قانون غیرت است، می گوید شما از جنس زندگی باشی به سوی او می روی. از جنس او باشی کوشش کنی از جنس او باشی، او تو را جذب می کند. اگر از جنس او نباشی، غیرت ایجاب می کند که تو از او جدا بشوی، تا از جنس او نشوی نمی توانی به سوی او بروی. گفت من باید خودم را بنگرم، ببینم که زشت پیکرم یا خوشگلم. اگر آویزشهام را انداختم، خوشگلم. اگر که نینداختم و تظاهر می کنم یک موی ابرو را، هم هویت شدگی را، حضور می بینم، یکی از این حقه بازی و روباه بازی من ذهنی این است که می داند به حضور نرسیده است می گوید به حضور رسیده ام، ادعا می کند. هر کسی که ادعا می کند، روباه بازی می کند. هر کسی می گوید که من دست می زنم به یکی زنده می شود، روباه بازی می کند، دروغ می گوید. علی الاصول زندگی است که انسانها را به حضور می رساند. زندگی است که شما را آزاد می کند، آدمها فقط کمک می کنند، ولی بطور قطعی نمی توانند شما را از این رو به آن رو بکنند. اینکه می گویند من دست می زنم تو به حضور می رسی، همچنین چیزی نمی شود خلاصه:



آتش اندر زن به گرگان چون سپند زانکه آن گرگان، عدو یوسفند

این گرگان حتی هم هویت شدگی‌های خود شما هم هستند، عدو این یوسف حضور شما هستند. یعنی دشمن حضور هستند. ببینید که مولانا چقدر توصیه می‌کند که شما ترازویتان را با کی میزان می‌کنید؟ با کی رفیق هستید به چی گوش می‌کنید چی می‌خوانید؟ ما فکر می‌کنیم که ما همه چیز را می‌توانیم بخوانیم به همه چیز می‌توانیم گوش دهیم، هر برنامه ای را می‌توانیم تماشا کنیم، هر کتابی را بخوانیم. من پیشنهاد می‌کنم اگر شما به این برنامه گوش می‌کنید، مولانا را می‌خوانید همین کافی است. برخی سرگردانی‌های مردم این است که می‌خواهند پنج شش تا بخوانند این را می‌خوانند آن را می‌خوانند، اینم می‌خوانم، حالا باید اینها را با هم آشتی بدهم. این این را می‌گوید، آن آن را می‌گوید، حالا من این این وسط ماندم که چیکار کنم؟ خوب نخوان خوب. همین را بخوان. همین کافی است.

جان بابا گویدت ابلیس هین تا به دم بفریبت دیو لعین

هان، شیطان می‌آید می‌گوید قربونت برم، جان بابا، من بابات هستم. با دَمَش می‌برد توی ذهن، استاد حرف است تصویر است. این دیو تو را می‌فریبد. شیطان مارا می‌فریبد. ما باید جان بابا را نشنویم. جان بابای شیطان از دهن‌های من ذهنی هم شنیده می‌شود. معنی اش این نیست که ما ایجاد جدایی بکنیم یا پرهیز کنیم. نمی‌دانم، بگوییم ما برتریم، نه. تمام صحبت سر این است که نور افکن روی خودتان روی خودتان است و شما روز به روز در بعد معنوی بهتر می‌شوید و اگر حس کردید که یک عامل در بیرون شما را می‌کشد، شما را به واکنش و می‌دارد نمی‌گذارد، خوب جان بابا را نشنو، قربونت برم را نشنو. چیزی را که به تو می‌دهد نگیر، هیچی نخواه.

این چنین تلبیس با بابات کرد آدمی را این سیاه رخ، مات کرد

تلبیس یعنی حقه بازی، نیرنگ ساختن. یک چنین تلبیسی با بابای تو کرد. یعنی بابای ما حضرت آدم را فریفت و ما را این سیاه رخ در شطرنج بازی، این رخ کج می‌رود، رخ سیاه مات کرد. می‌خواهد بگوید که ما با شیطان داریم شطرنج بازی می‌کنیم. شما همیشه با شیطان شطرنج بازی می‌کنید. کی شطرنج بازی می‌کنید؟ در حالیکه تو خواب من ذهنی هستید. من ذهنی نماینده شیطان است. در فضای ذهن، شیطان بسیار قوی است. در فضای حضور قدرتی ندارد. می‌خواهیم راست برویم ما، او ما را وادار می‌کند کج برویم مثل رخ. بالاخره ما را مات می‌کند.



بر سر شطرنج چُست است این غراب تو مبین بازی به چشم نیم خواب

این زاغ سیاه یعنی شیطان در شطرنج بازی خیلی زرنگ است، ولی ما چون من داریم، و تکنیک‌های من را به ما یاد داده است شیطان، در سرزمین خودش بازی می‌کند، ما را نیمه خواب یعنی چشم‌های ما نیمه باز است. یک نیمه بازی که در خواب ذهن هستیم، دو من را کسی نمی‌تواند ببرد من سر شیطان هم کلاه می‌گذارم، اینهم دومی. بخاطر من و خواب ما، که شیطان از ما نمی‌تواند ببرد، لحظه به لحظه می‌برد. چگونه می‌برد؟ لحظه به لحظه ما را به یک باور می‌زایاند و ما به عنوان نماینده او بلند می‌شویم. لحظه به لحظه مات می‌کند. ما می‌گوییم هر شیطانی را مات می‌کنیم، می‌شود که هر لحظه ما مات شویم و بگوییم ما شیطان را مات می‌کنیم. هر لحظه ما را زمین می‌زند و چون ما نیمه خوابیم نمی‌فهمیم. اگر هوشیار بودیم و ۳۰، ۴۰ درصد به حضور زنده بودیم ۶۰٪ به حضور زنده بودیم، وقتی می‌آمد ما متوجه می‌شدیم. وقتی شما ملامت می‌کنید وقتی شما خشمگین می‌شوید وقتی شما می‌رنجید وقتی شما انتظار چیزی از کسی دارید، وقتی انتظار خوشی از پولتان دارید اینها پوستهای خربزه شیطان هستند دیگر. ملامت، رنجش، گلایه و شکایت را چه کسی به ما یاد داده است. شما لحظه به لحظه شکایت می‌کنید، می‌ترسید، خشمگین می‌شوید، شیطان لحظه به لحظه شما را مات می‌کند و بعد شما پیش خودتان می‌گویید ما که شیطان را زمین زدیم و بیچاره نمی‌تواند بلند شود. نخیر اینطوری نیست. شیطان ماده را آورده و در مرکز ما گذاشته و گفته با اینها هم هویت بشو، ابزارهای انتظار، رنجش و خشم و شکایت و نگرانی را هم خوب جایگزین کرده و در ما جا انداخته و بعد هم گفته این باورها را که در دلت گذاشته با اینها هم هویت شدی، این عین دین است. بقیه آدمها جزو کفار هستند و تو باید با آنها بجنگی. خوب شطرنج بازی کرده و ما را برده. ما را سر کار گذاشته است و ما هم به خیال اینکه لحظه به لحظه با او می‌جنگیم و زمینش می‌زنیم. خواب می‌بینیم.

زانکه فرزین بندها داند بسی که بگیرد در گلویت چون خسی

فرزین مهره وزیر است و فرزین بند یعنی تکنیک‌های شطرنج که بتواند فرزین شما یعنی عقل و خرد شما را به خطر بیندازد. ما خرد ایزدی داریم. وقتی هم هویت با باورها می‌شویم و او مرکز ما می‌شود، هر لحظه وزیر ما را



می‌بندد می‌زند و فرزین بندهای او، تکنیک‌های شطرنج او، مثل خس گلوی حضور ما را می‌گیرد ما دیگر آب حیات نمی‌توانیم بخوریم و الان آشکارا می‌گوید این خس مهر جاه و مال است:

در گلو ماند خَس او سال‌ها چیست آن خَس؟ مهر جاه و مال‌ها

می‌گوید سال‌ها این خس در گلوی حضورتان می‌ماند و این خس چیست؟ مهر یک چیزی در بیرون است. مهر یک باور است مهر یک چیز تعلق داشتنی است. باور هم تعلق داشتنی است، پول نیز تعلق داشتنی است، مال هستند اینها. جاه مقام است مقام دنیوی، مقام معنوی، مقام استادی. مشخصه سالها می‌ماند. ما فکر می‌کنیم آزاد شدیم از مهر جاه و مال ولی سالها می‌ماند.

مال، خَس باشد چو هست ای بی‌ثبات در گلویت مانع آب حیات

می‌گوید مال مثل خس است ای بی‌ثبات. بی‌ثبات همین روباه بازی انسان‌هاست. بی‌ثبات یعنی اینکه حضور ثبات و استقرار و سکون دارد. من ذهنی، کسی که هیجان دارد، هیجانی است، ثبات ندارد. ما فکر می‌کنیم کوچک و بزرگ می‌شویم. درد می‌آید ما کوچک و بزرگ می‌شویم. با یک خیال صلح می‌کنیم و با یک خیال جنگ. با یک خیال خوش می‌شویم و با یک خیال دردمان می‌آید. این خیالات ما را بالا و پایین می‌برد. از فکرهامان هویت می‌گیریم، بی‌ثباتیم مثل ابر هستیم. ابر را دیده‌اید چگونه می‌شود. کوچک می‌شود بزرگ می‌شود، چرا؟ چون با تغییرات بیرون ما بزرگ و کوچک می‌شویم. باید ثبات داشته باشیم. در گلوی تو مانع آب حیات است. یعنی در وجود تو اگر آب حیات وارد نمی‌شود بخاطر عشق مال و جاه است و ما را بی‌ثبات کرده است.

گر برد مالت عَدُوّی پر فنی رهنی را برده باشد رهنی

می‌گوید: اگر آن چیز تعلق داشتنی را دشمن پر فنی برد این شبیه این است که از یک دزد، یک دزد دیگر چیزی را دزدیده است. اگر مالی را از شما دزدیده باشند شما باید ناراحت شوید یا خوشحال؟ یک هم هویت شدگی را می‌گوید، باید خوشحال شوید.

در قصه بعدی که کوتاه است می‌گوید: این چسبیدن به یک چیزی شبیه مار است آدم را می‌گزد. به هرچه بچسبید مار است و بلاخره تو را خواهر گزید و بسیار با نمک یک قصه چند بیتی است.

می‌گوید یک مارگیر از یک مارگیر دیگر یک مار دزدید.



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۵

دزدیدن مارگیر ماری را از مارگیر دیگر

دزدکی از مارگیری مار برد ز ابلهی آن را غنیمت می‌شمرد

یعنی یک دزد کوچک از یک مارگیری مارش را دزدید و از بس احمق بود فکر می‌کرد این چیز خوبی است.

وا رهید آن مارگیر از زخم مار مار کشت آن دزد او را زار زار

مارگیر اولی یعنی کسی که چسبیده به یک چیزی، آن مار است، آمد از چنگ تو در آورد و رفت. تو رهیدی، اما آن گرفتار شد. مار دزد او را زار زار کشت.

مارگیرش دید پس بشناختش گفت: از جان مار من پرداختش

مارگیر اولی رفت دید این مرده است. گفت مار من او را نیش زده است. باورتان می‌شود شما به چیزی را از دست می‌دهید، به مقامی را، بعد از چند سال می‌بینید آن شخص گرفتار شده. این مار من بود، من را می‌خواست بزند. دزدید از من. مردم شش ماه دپرس می‌شوند که فلان مقام را می‌خواستند به من بدهند، ندادند و او از چنگ من در آورد بعد از دو سه سال می‌بینید آن مقام چقدر چیز خطرناکی بوده که آن شخص یا زندان است یا بلایی سرش آمده است. مارگیرش دید پس بشناختش گفت از جان مار من پرداختش، مار من را دزدید رفت

در دعا می‌خواستی جانم از او کش بیابم، مار بستانم از او

یعنی از خدا می‌خواستم دعا می‌کردم خدایا کی می‌توانم او را پیدا کنم و مارم از او پس بگیرم. این مقام را از من دزدید و رفت یک بلایی سرش می‌آورم و مقام را از چنگش در می‌آورم.

شکر حق را، کان دعا مردود شد من زیان پنداشتم، و آن سود شد

خدا را شکر، خدا آن دعای مرا اجابت نکرد و از دست دادن مار را من زیان می‌پنداشتم ولی همه‌اش سود بود. چه چیزهایی شما از دست دادید که سود بود، موقعی که از دست دادید بنظر زیان می‌آمد.

بس دعاها کان زیان است و هلاک وز کرم می‌نشنود یزدان پاک

چه دعاها که ما می‌کنیم که زیان است و سبب هلاک ما خواهد شد و خوشبختانه یزدان پاک به خاطر لطفی که به ما دارد بخششی که دارد دعاها را نمی‌شنود. یعنی چقدر ما با من ذهنی دعا می‌کنیم که خدایا این را به من



بده، این را از چنگ من در آورد یک جوری کاری بکن دوباره به من برگردد، ولی خدا اینقدر ما را دوست دارد که دعای ما را نمی‌شنود. علی الاصول همه دعاهاى من ذهنی زبان است و هلاک و از کرم می‌نشنود یزدان پاک.

فرکانس تلویزیون گنج حضور خاورمیانه (از جمله ایران) ماهواره : Yahsat Frequency: 11766 Symbol Rate: 27500 FEC: 5/6 Pol: Vertical	کانال گنج حضور در تلگرام http://telegram.me/ganjehozourchannel  با ما در تلگرام در تماس باشید: +98 910 064 2600
--	---

To order newest Ganj e Hozour CDs or DVDs, from every part of the world.

In Iran Please Contact:
Telegram: 910-064-2600
Office: (0990) 194 4103

Please contact
(818)970-3345
(818)224-4164

In USA, or email address:
shahbazi@rapidtest.com

Support Ghanje Hozour from
IRAN

Hesabe Sepehr / Bank Saderat
Acc.No. 0209825346002
Card No. 6037 6915 7381 4480
Masoud Nonezhad

باتک صادرات
 حساب سپهر
 شماره حساب: 0209825346002
 شماره کارت: 6037 6915 7381 4480
 به نام: مسعود نونزاد

لینک متن کامل برنامه های گنج حضور در تلگرام

<https://telegram.me/ganjehozourProgramsText>